

رمان انقباض زندگی | نگین حبیبی کاربر انجمن نگاه داندلود



دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

[www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)

مقدمه:

من از نسل لیلی ام...

من از جنس شیرینم...

من دخترم...

با تمام حساسیت های دخترانه ام..

با تلنگری بارانی میشوم... با جمله ای آرام میشوم... با کلمه ای عاشق میشوم... با پشت کردنی  
ویران میشوم... به راحتی وابسته میشوم... هنوز هم با عروسکهایم حرف میزنم.. هنوز هم برایشان  
لالایی میخوانم... من دخترم... پُر از راز... هرگز مرا نخواهی شناخت... هرگز سرچشمه اشک هایم را  
نمی یابی... هرگز مرا نمی فهمی... مگر از نسلم باشی... مگر از جنسم باشی... مگر در کم کنی...

مقدمه:

من از نسل لیلی ام...

من از جنس شیرینم...

من دخترم...

با تمام حساسیت های دخترانه ام..

با تلنگری بارانی میشوم... با جمله ای آرام میشوم... با کلمه ای عاشق میشوم... با پشت کردنی  
ویران میشوم... به راحتی وابسته میشوم... هنوز هم با عروسکهایم حرف میزنم.. هنوز هم برایشان  
لالایی میخوانم... من دخترم... پُر از راز... هرگز مرا نخواهی شناخت... هرگز سرچشمه اشک هایم را  
نمی یابی... هرگز مرا نمی فهمی... مگر از نسلم باشی... مگر از جنسم باشی... مگر در کم کنی...

پارت اول:

سر بلند کردم و روبروی آسمون خراشی ایستادم که گردن شترمرغم در برابرش کم میاورد... اووف  
که چقدر طبقه! و دفتر پدر من دقیقا در طبقه آخر قرار داشت... به تابلوی گرون قیمتی که نشون از  
نام ساختمون و کاری که توی این ساختمون انجام میشد خیره شدم... "لیدل" یه برند که کارش  
تولید کیف و چرم بود... وارد ساختمون شدم... نگهبان جلومو گرفت و با هزارتا سوال که من کی ام  
اجازه ورود داد... ایش... پیری... چه چشمای هیزی ام داره نکبت... وارد آسانسور شدم و به طبقه آخر  
رفتم... وارد سالن شدم... دنبال دفتر کار بابا گشتم... تقریبا چهار پنج سالی بود که پامو توی شرکت  
تولیدی نداشته بودم... از وقتی جمشیدخان صاحب تولیدی که مرد فوق العاده مهربونی بود فوت  
کرده بود... چون دختری نداشته منو مثله دخترش دوست داشت و به خونه اش رفت و آمد  
داشتیم... اما از وقتی... در اتاق مدیرعامل باز شدو خود نکبتش بیرون اومد... درحال صاف کردن یقه

کتش نگاه شکلاتی رنگشو به رنگ طوسی چشمام دوخت و پوزخندی کنار لبش شکل گرفت... سری برایش تکون دادم که سری تکون داد و عادی از کنارم رد شد... از بچگی آدم ساده ای بودم... البته به گفته اطرافیانم... هیچ وقت معنی پوزخندای اهورا رو نفهمیدم و علاقه ای به دنبال کردنش ندارم... اهورا پسر جمشید خان بعد خودش صاحب اینهمه ثروت هنگفت شد... مبارکش باشه خو ما که بخیل نیستیم! والا... دقیقا بعد از فوت جمشید خان ارتباط خونوادگی ماهم کم شد و الان در حد یه غریبه ایم...

قدمی جلو گذاشتم و به سمت اتاق بابا رفتم... به تابلوی حسابدار خیره شدم... تقه ای به در زدم که صدای بابا لبخند رو لبم نشوند:

- بیا تو وروجک!

درو باز کردم:

- چطوری پدر زحمت کش؟

ولو شدم روی مبل که چپ چپ نگاهم کرد و سریع خودمو جمع و جور کردم:

- خب بابا اینجا که کسی نیست...

نچ نچی کرد و کیفشو برداشت:

- بریم؟

چشمامو درشت کردم:

- اینهمه راه اومدم یه شکولات دستم ندادی!

خندید:

- این زبونو از کجا آوردی دختر...

- از سر راه.

چشم غره ای برام رفت و شکلاتی به سمتم پرتاب کرد که تو هوا قاپیدمش:

- تنکس!

بلند شدم و درحالی که شکلاتو توی دهنم مینداختم گفتم:

-کیکو صبح درست کردم فقط بریم یه کادویی بگیریم براش..

باشه ای گفت و رفتیم پارکینگ...داشتیم سوار ال نود نقره ای رنگ بابا میشدیم که صدایی باعث شد سرجامون وایسیم و برگردیم:

-آقای یزدانی!

اهورا بود که کنار کانکس نگهبانی دستشو به سمت بابا دراز کرده بود و اشاره میکرد بیاد طرفش...از رفتارش بدم اومد...مثلا بزرگترشه...بابا لبخندی زد:

-بشین تو ماشین من میام.

چشم غره ای نثار اهورای از خودراضی کردم و نشستم توی ماشین...نت گوشیمو روشن کردم و یکم چت کردم که بابا نشست...نخواستم بحث این پسر زیادی زیادی..اه ولش...نمیخوام ادامش بدم...با لبخند رو به بابا گفتم:

-چی بخریم براش به نظرت؟

درحالی که کمر بندشو می بست:

-بازی کامپیوتری؟

-بابا اونو که هر هفته خودم براش میخرم..یه گوشی چطوره؟

اخم کرد:

-به نظرت الان نیازه واسش؟

-بابا کوروش ۱۸سالشه!به نظرت بازم نیاز نیست؟

سکوت کرد...این یعنی داشت روی حرفم فکر میکرد...مگه میشه بابامو بعد اینهمه سال که هم برام پدری کرده هم مادری شناسم؟!از پارکینگ بیرون زدیم و وقتی جلوی یه پاساژ موبایل فروشی توقف کرد فهمیدم که موافقه...

با صدای آیلار از فکر بیرون اومدم:

-چکاوک!!

سریع بلند شدم و به بابا نگاه کردم... تلخ بود... خیلی تلخ بود... نگاهم کرد که اشکام روی گونه هام راه گرفت... طاقت نگاه شرمنده شو نداشتیم... بابای من بیگناه بود... مطمئن بودم! دستبند به دست درحالی که خبرنگارا دورشو گرفته بودن از دادگاه بیرون اومد و وارد یه ماشین شد... لبمو گزیدم و دوباره ولو شدم روی نیمکت... انقدر که توی دادگاه داد و بیداد کرده بودم انداخته بودنم بیرون... حتی نتونستم اون وکیل مدافع اهورا رو ببینم که اونجور که اهورا میگفت یه ربع تاخیر داشت... آیلاز بازومو نر ماساژ داد و با صدای نُقلیش گفت:

-عزیز دلم... حل میشه...

-چه حلی آیلی؟ تموم مدارک علیه باباس...

آیلاز- آخ بگم اهورا بره زیر تریلی... آخ بگم همین بلا سرش بیاد...

بلند شدم:

-بسه آیلی... بریم...

قدم جلو گذاشتم که مردی رو دیدم که با دیدنش حس نفرتو تجربه کردم... اشک جلوی چشمامو گرفت... حرصم می گرفت که نمیتونستم جلوش کاری از پیش ببرم... حرص میخوردم که راحت کاراشو پیش میبرد... بازم پوزخند کنار لبش بود... بازم اون ژست مغرورانه اربابیش به نظرم مسخره میومد... روبروم وایساد...

حتی وقتی روبروم بودو تقریبا هم قد بودیم سعی میکرد از بالا نگاهم کنه... از اون پدر همچین پسری بعید بود...

اهورا- حنجره ات اذیت نشد انقد جیغ جیغ کردی چکی خانوم؟

دستام می لرزید... هیچ وقت زبون جروبحو نداشتیم و فقط سکوت میکردم... فقط تونستم بگم:

-نیازی نیست نگرانم باشی جناب احمدوند...

دست آیلی رو گرفتم و خواستم از کنارش رد شم که:

-انقدر خودتو به در و دیوار نزن... بابات محکومه...

تیز نگاهش کردم:

-نجاتش میدم..

لبخند خونسردی زد:

-وقتتو تلف میکنی...

سر جام میخکوب شده بودم...دستی توی موهای خرمايي رنگش کشید و عقب گرد کرد و رفت که  
آیلی دستمو کشید و از اونجا دور شدیم...

آیلی-پسره پرروی بی حیا...

-دلَم میخواد بکشمش...ولی حیف انرژی که برای این نکبت حروم بشه...

آیلی-بیخیال...برو خونه یکم استراحت کن الان کوروش از مدرسه میاد...

-بیچاره کوروش...اصلا روحیه برانش نمونده بچه...

روبروم وایساد گونمو بوسید:

-حل میشه قریونت برم...

لبخند خسته ای زدم:

-مرسی که بودی.

آیلی-هستم تا آخرش ما حقمونو میگیریم!

و دست مشت شده اشو بالا آورد...با بیخیال دستمو مشت کردم به دستش زدم و از هم  
خداحافظی کردیم...

در خونه رو باز کردم و همون طور که کتونیمو درمیاوردم پریدم تو خونه...درجا رفتم توی آشپزخونه  
و قابلمه غذای دیشبو از یخچال درآوردم و گذاشتم روی گاز...رفتم توی اتاق داشتم لباسمو عوض  
میکردم که چشمم خورد به کتابای خاک خورده ام که نزدیک دوماه بود نرفته بودم سمتشون..آهی  
کشیدم...همه ی بهم ریختگی زندگیمون تقصیر اون عوضیه...چه پدر کشتگی باهش داشتیم  
آخه؟!همونجا نشستم روی زمین...تختی نداشتم...یکی از کتابامو باز کردم و نگاهی به تک تک  
جملات انداختم اما فکرم جای دیگه بود...پیش بابام...پشت و پناهم و ستون زندگیم که بی

گ\*ن\*ه پشت میله های زندان بود... توی درس اصلا حوصله علوم و ریاضی رو نداشتم... به کامپیوتر علاقه داشتمم واسه همین رفتم فنی حرفه ای... یه دختر عادی بودم با هوش عادی... فقط چشمای طوسییم شاید یکم... جذابم میکرد! با صدای زنگ آیفون بی حوصله درو باز کردم... کوروش با یونیفرم مدرسه از پله ها بالا اومد و در جا پرسید:

-دادگاه چی شد؟!

پوفی کشیدم و از جلوی در کنار رفتم... عقب گرد کردم... وارد خونه شد و بازومو کشید:

-نتیجه چی بود چکاوک؟!

-صدبار گفتم توی اینکارا دخالت نکن... بچسب به درست!

عصبی شد:

-چه درسی آخه وقتی دارن سایه سرمونو ازمون میگیرن؟!

لبخند خسته ای زدم:

-عزیز دل چکاوک... درستش میکنم... بیا ناهار...

با استشمام بوی سوختگی حرفم نصفه موند و دوییدم توی آشپزخونه... سریع قابلمه رو برداشتم و انداختم توی ظرفشویی... کوروشم شیرآب باز کرد... پوفی کشیدم:

-دیدی چی شد؟! ناهارمون دود شد رفت هوا...

کوروش -دودشم رفت تو حلقمون سیرمون کرد!

همونجا نشستیم و خندیدم:

-دیوونه...

نشست روی صندلی میز ناهارخوری و زل زد به زمین... دستی به پیشونیم کشیدم:

-کوروش چیکار کنیم من خیلی گشمنه!

کوروش -نون پنیر؟

با شوخی گفتم:

- نظر خوبیه منکه باهانش مشکلی ندارم!

خندید و از توی یخچال نون و پنیر آورد...

نشستم کنار تشکش و موهاشو نوازش کردم:

- کوروش جان... پاشو داداشی مدرسه ات دیر میشه...

بالشتو گذاشت روی سرش... هُلش دادم:

- کوروش تا ۵ دقیقه دیگه بیدار میشی...

بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... باید امروز برم دنبال کار بابا بینم تو دادگاه چی شده... چای و کره  
مربا رو گذاشتم روی میز... مقنعه مو جلوی آینه کنار در آشپزخونه درست کردم... چشمم به تسبیح  
مامان خورد... لبخند تلخی زدم و برش داشتم و انداختم گردنم و مقنعه مو انداختم روش... مامانی  
کمکم کن... کوروش از اتاقش بیرون اومد و خواب آلود رفت توی دستشویی... گوشیم زنگ  
خورد... آیلا بود...

- سلام... صبح بخیر...

آیلا - صبح تو هم بخیر آجی... آماده ای؟

با تعجب گفتم:

- چطور؟!

آیلا - نمیخواهی بری دنبال کار بابات؟

- آره.

آیلا - خب من دارم میام سمت خونتون... یه ربع دیگه پایین باش.

- ایلی اصلا نیازی به زحمت نیست... صدبار گفتم.

آیلا - ای بابا... تا ساعت ۱۱ کلاس ندارم...

بعدم قطع کرد... بابا این دیوونه ست! کوروش که اومد صبحونه شو خورد و داشت آماده میشد که  
گوشیم زنگ خورد میدونستم آیلا ره...



- کوروش من رفتم! لقمه ات روی اُپنه! مواظب خودت باش.

کوروش - مرسی... تو هم مراقب باش!

از خونه زدم بیرون... نشستم توی ماشین..

آیلار - سلام بر چکی چان خودم!

یکی آروم کوبیدم تو سرش:

- اولاً جکی چان! دوما صدبار گفتم نگو چکی چان بیشعور!

خندید و راه افتاد... رسیدیم به کلانتری... پیاده شدم و راه افتادم سمت داخل... آیلار گفت که ماشینو جایی پارک میکنه و میاد... اووووف... چقدر شلوغ بود! سمت اتاق سرگرد رفتم... یهو سربازی سینی به دست جلوم سبز شد:

- کجا میری خانوم؟!

- با سرگرد کار دارم...

دستشو به سمت راهرو گرفت:

- حرکت کن... حرکت کن از اینور!

- آقا میگم باهاشون کار دارم چرا حالت نیست؟

یهو وایساد:

- با سرباز مملکت اینجوری صحبت میکنی؟

همین جوری نگاهش کردم... به اطرافش نگاه کرد و در آخر گفت:

- خانوم محترم برای من مسئولیت داره... شما اسمتو بگو من برم داخل اتاق باهاشون صحبت کنم...

- چکاوک یزدانی.

از قیافه و رفتاراش خنده ام گرفته بود... رفت سمت در.. تقه ای زد که سرگرد بهش اجازه ورود داد... درو باز کردو سلام نظامی داد که سینی چای از دستش ریخت! جلوی دهنمو گرفتم که نزنم زیر خنده... دستپاچه شده گفت:

-قربان... معذرت...

صدای سرگرد نزدیک و نزدیک تر شد:

-اسدی... حواست کجاست؟ برو میگم نظافت چی تمیزش کنه...

همراه همون سرباز که اسمش اسدی نزدیک در شد و تا منو دید:

-بسه... سلام عموجان...

لبخندی زدم:

-سلام.

سرگرد به شونه اسدی ضربه ای زد و به رو به من اشاره کرد بیام داخل...

سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم... رفت پشت میزش و اشاره کرد بشینم... روی نزدیک ترین مبل نشستیم:

-خب... چی شد سرگرد؟!

سرگرد-چقدر عجولی دخترجان...

-بخدا دارم میمیرم از استرس...

سرگرد-ببین دخترم... اونجور که اهورا احمدوند ادعا میکنه بابای شما مرتکب قتل عمد پسرعموی اهورا احمدونده... همه ی مدارک علیه باباته..

-سرگرد هرکی ندونه منو شما بهتر میدونیم بابای من چه آدمیه! یه عمر با عزت و آبرو زندگی کرد که آخرش به اینجا کشیده بشه!؟

بلند شد و اومد روبروم نشست:

-میدونم دخترم... ولی این مدرک همیشه!

-مدرک از کجا گیر بیارم آخه؟!

سرگرد-اینجور که معلومه وکیلشم نتونسته کاری بکنه...

با ناراحتی گفتم:

-آره..نتونسته..

سرگرد-ایشالله درست میشه..من تموم تلاشمو میکنم...

-مرسی.

بلند شدم:

-ببخشید مزاحم شدم...با اجازه.

سرگرد-به سلامت دخترم.

از اتاق اومدم بیرون که چشمم به آیلاز خورد که همون سرباز اسدی جلوشو گرفته بود...نزدیکشون شدم...آیلاز به اسم اسدی نگاه کرد:

-بین جناب اسدی...خب من کار دارم میخوام برم اونجا...با دوستمم...

اسدی-خانوم برای من مسؤلیت داره...حرکت کن!

-آقای اسدی...ایشون با منه.

آیلاز-آقربون دهنهت!زودتر میومدی!

دست آیلازو گرفتم:

-بریم کارم تموم شد.

از اسدی که دور شدیم آیلاز گفت:

-پسره وزغ!

خندیدم که گفت:

-چی شد؟سرگرد چی گفت؟

-همون همیشگی!

آیلار-میگم چکاوک... من ۴۵ دقیقه دیگه کلاس شروع میشه... بیا باهم بریم خونه تنها نباش.

بدون مخالفتی سرمو تکون دادم...

توی حیاط دانشگاه نشسته بودم و به اطرافم نگاه میکردم... دوماه بود بخاطر ماجرای پیش اومده  
پام به دانشگاه نرسیده بود... یهو با نشستن سارا کنارم یکه خوردم:

-!... تویی؟!!

سارا-نه پ! بقال سرکوچتونه!

-دیوونه... خیلی وقته ندیدمت...

سارا-دلیم برات تنگ شده بود چکی!

و منو تو آغوشش گرفت... همونجوری گفت:

-از آیلار شنیدم چی شده... ماجرا چطور پیش میره؟

از بغلش جدا شدم... آهی کشیدم:

-بابام محکومه... همه مدارک علیشه...

سارا-وکیلش نتونست کاری کنه؟

-نه...

صدای آیلار باعث شد هردو رومونو به سمتش برگردونیم:

-وای چقدر این استاد حرف الکی میزد!

-چی شد مگه؟

نشست کنار سارا:

-هی میگم استاد این چیزی که من میگم درستیه از منبع معتبر آوردم! هی ایراد میگیره! ایش...

خندیدم:

-حالا خونتو کتیف نکن خواهر...

سارا یهو گفت:

-آرمند!

منو آیلاز باهم گفتیم:

-چی؟!

سارارو به من گفت:

-یادمه وقتی سر زمین ارثی عموم و با یکی از همسایه ها دعوا شده بود این وکیل خوب کارشو راه انداخت...

یه تای ابروم رفت بالا:

-آرمند؟

آیلاز-راست میگه...منم یه چیزایی شنیده بودم ازش...اصلا این وکیل رو یادم نبود!

-خب آدرسشو بده!

سارا-وایسا الان زنگ میزنم به عموم آدرسو میگیرم!

-مرسی.

آیلاز-مطمئنی خودت میری ایلی؟

-آره...تو برو عزیزم...دستت درد نکنه...

آیلاز-از دیدن ساختمون آدمو خوف میگیره!

خندیدم:

-مسخره...

پیاده شدم و دستي تکون دادم و راه افتادم سمت ساختمون...نفس عمیقی کشیدم...خدا به خیر کنه...وارد لابی شدم و با چشمام سرکی به اطراف کشیدم..همه چی در سکوت کامل

بود... خب... خوبه! چشمم به آسانسور خورد... نیشم شل شد و تند تند به سمتش رفتم... همین که خواستم پامو بزارم داخل یکی دیگم خواست وارد شه که محکم خوردیم بهم...

-اوخی...

نگاهم کشیده شد سمت مرد کت و شلوازی که با اخم نگاهی به سر تا پام انداخت... از جذبه اش ابرو هام بالا پرید و عقب کشیدم... رفت داخل... منم وارد شدم و زودتر دکمه طبقه ۱۸ زدم... دستامو توی هم قفل کردم و منتظر موندم... چشمم کشیده شد سمت همین یارو چند لحظه پیش... این چرا دکمه طبقه ای رو نمیزنه؟! آب دهنمو قورت دادم و آروم آروم خودمو چسبوندم به دیوار آسانسور که آهسته سرشو به سرم برگردوند... این چرا اینجوریه؟! آدم حس میکنه با یه ربات طرفه! لبخند مسخره ای زدم و جمع و جور تر وایسادم... عینک آفتابی گرون قیمتشو از چشمش برداشت و روی یقه پیرهنش گذاشت... بع! الان میشه بهتر قیافشو دید... تو نگاه اول چشمای شکلاتی روشنش به چشم میومد... موهایی که به سمت بالا هدایت شده بود و ته ریش کم روی صورتش جذابیت بیشتری به صورتش می بخشید و از همه بیشتر بوی ادکلنش... سرمو انداختم پایین... خدایا بخش... غلط کردم... با وایسادن ناگهانی آسانسور با ترس به اطرافم نگاه کردم...

-بسم الله الرحمن الرحيم...

چرا حرکت نمی کنه؟! تکیه مو گرفتم... رفتم سمت در آسانسور... هیییییع! گیر افتادم؟! واییییی... نه! با صدای همون مرد برگشتم سمتش:

-درست میشه...

ایش... چقدر ریلکسه... رفتم سمت دکمه ها... همیشه از گیر افتادن تو آسانسور میترسیدم... کنترلمو از دست میدادم... تند تند دکمه هارو فشار میدادم و همون پسره مدام میگفت:

-دست کاری نکن دختر... بیا اینور!

با تاریک شدن آسانسور از حرکت ایستادم... زیر لب نالیدم:

-وای مامان...

پسره عصبی شده گفت:

-خیالت راحت شد؟!!

-بابا گیر افتادیم! حالته؟!

عصبی تر گفتم:

-انگاری تو حالت نیست! وقتی میگم بمون سرجات کار خودتو میکنی!

سرشو گرفت سمت سقفو ادامه داد:

-خدایا...چرا باید هر روز با یه خل و مشنگ سر و کله بزنم؟!

اخم کرده گفتم:

-هوی یارو درست صحبت کن!

بی توجه دنبال چیزی گشت...همونجا نشستم روی زمین و زانوی غم بغل گرفتم:

-یعنی میمیریم؟!

در جواب گفتم:

-خواهشا دو دقیقه صحبت نکن بزار تمرکز کنم!

-چیکار میخوای بکنی مثلا جناب بتمن؟!

گوشیشو از کیف سامسونتش در آورد:

-زنگ میزنم!

با ذوق پریدم که شونه ام به دستش خورد و گوشیه توی دستش از پرت شد هوا و محکم خورد

کف آسانسور:

-هیچ!

همین جور خیره گوشیش بود...واییی...زدم گوشی آیفونو نابود کردم! برش داشت و نگاهی بهش

انداخت..خاموش شده بود..زیرچشمی نگاهش کردم که به خودش اومدو گفت:

-گوشی داری؟

تند تند سر تکون دادم و گوشی کشویی ساده مو بهش دادم...انگاری پول برایش مهم نبود...چقدر

راحت از گوشی چند میلیونیش گذشت! عصبی شده گفتم:

-اینم که آنتن نمیده!

و گوشی رو پرت کرد گوشه آسانسور! اخم کرده گفتم:

-آقای محترم مگه مال باباته اینجور پرتش میکنی؟! یکم فرهنگ داشته باش!

سمتم برگشت و با تندی گفت:

-گوشی من چند برابر گوشی تو پولشه! وقتی انداختیش زمین چیزی گفتم؟!!

با حرص دندونامو روی هم ساییدم...چنگ انداختم و گوشی رو برداشتم...همونجا تکیه کردم به

دیوار و ساکت موندم...عجب گیری افتادم! با یه الاغ تو یه آسانسور! نوبره بخدا! ده دقیقه ای

گذشت و اونم سعی میکرد راهی برای خروج پیدا کنه...برگشت سمتم:

-یه راه برای خروج هست؟

با خوشحالی گفتم:

-چی؟

با انگشت اشاره اش به سقف اشاره کرد...به سقف نگاه کردم:

-میخوای مرد عنکبوتی شی؟

پسره-اه...اگه اون محفظه باز شه میتونیم بریم بیرون! فقط دعا کن وسط دوتا طبقه گیر نکرده

باشیم!

-خب باید چیکار کنیم؟

به میله ی کنار آینه اشاره کرد:

-پاهاتو میزاری اونجا...کمکت میکنم بری بالا...محفظه رو باز کن...

-ووویی...فکر نکنم از پشش بریام!

-میخوای از اینجا بریم بیرون یا نه؟!!

تند تند گفتم:

-باشه باشه! میرم!



خواستم برم که یهو برگشتم:

- چرا من برم؟!

دست به سینه شد:

- من برم تو میتونی منو هل بدی بالا؟!

- نه خب حرفت منطقیه!

برگشتم و پامو گذاشتم روی میله و یکم رفتم بالا... اومد سمتم و خواست دستشو بزاره روی کمرم که تقریبا جیغ زدم:

- وای دست نزن!

با تعجب گفت:

- میخوام کمکت کنم!

- من به پهلوهام حساسم!

- خب الان تکلیفمون چیه؟!

- مچ پامو بگیر!

پوفی کشید و همین کارو انجام داد... هلم داد سمت بالا... دستم به محفظه خورد...

- چطوری بازش کنم؟!

- خط وسطشو می بینی؟! از همون وسط!

- عخخخ... همین دیروز ناخنامو گرفتم!

- الان وقت این حرفاست؟! بازش کن!

به هر زور و بلایی بود شکافو باز کردم... تقریبا جیغ زدم:

- کمک!

خداروشکر روی یه طبقه گیر کرده بودیم..

بعد چند لحظه پیرمردی تند به سمتم اومد:

- یا علی! چی شده خانوم!؟

- عموجان می بینی که! کمک کن!

یهو صدای همین پسره اومد که پیرمردو خطاب قرار داد:

- مشت حسین! برو شایانو صدا کن!

مشت حسین - الان آقای وکیلو صدا میکنم!

و تند رفت... خواستم پامو جا به جا کنم که صداش اومد:

- جات راحتت نه!؟

سرمو انداختم پایین که دیدم پام روی شونشه... جلوی خنده مو گرفتم... همین موقع پسری همسن  
همین پسر پایینه نشست روبروم... بدون توجه به من سرشو آورد داخل:

- خوبی آریو!؟

همون پسره که انگار اسمش آریو بود گفت:

- آره خوبم! کمک کن بیاد بالا...

همین پسره که شایان بود دستشو سمتم دراز کرد و کمکم کرد اومدم بالا... نفس راحتی  
کشیدم... اوخیش... همین شایان کمک کرد این آقا آریو هم بیاد بالا... تا اونجایی که فهمیدم انگار  
شایان همین وکیل وکیل اس! تا بلند شد گفتم:

- آقای وکیل! همیشه کمکم کنید؟

متعجب نگاهم کرد:

- بفرمایید؟

- بابام به جرم اینکه پسرعموی صاحب شرکت لیدلو...

صدامو آهسته کردم:

- به قتل رسونده تو زندانه...

ابروهاش بالا پرید و به سمتی رفت... دنبالش رفتیم:

-میشه... کمکم کنید؟ یکی از دوستان معرفتون کرده! میگن احتمال اینکه بابامو نجات بدین  
زیاده! میشه؟

برگشت و با چشمای عسلیش زل زد که گفتم:

-آقای آرمند شما در حال حاضر تنها امید...

حرفمو قطع کرد:

-آقای چی؟

-آرمند...

خنده اش گرفت... در همین لحظه جناب آریو رو به شایان گفت:

-من میرم اتاقم... فعلا...

وارد اتاقش که شد شایان گفت:

-فکر کنم منو اشتباه گرفتین...

و به تابلوی کنار در اتاقش اشاره کرد... شایان مهرانفر.. ابرو هام بالا پرید و به تابلوی اتاق روبرویی  
خیره شدم... آریو آرمند... یعنی دقیقا اتاقی که این پسره فرقون رفت داخل؟!!!!!

-وای نه!

خندید:

-اتفاقا آره! لحظات خوبی رو براتون آرزومندم!

و رفت داخل اتاقش... با دستام به صورتم چنگ زدم:

-یا صاحب صبر!

خانوم منشی که زن مسنی بود رو بهم گفت:

-خوبی دخترم؟ جاییت درد نگرفته؟

- نه ممنون...

یعنی بگم؟ بخاطر بابام... رو به منشی گفت:

- همیشه آقای آرمندو بینم؟

لبخندی زد:

- یه لحظه...

رفت سمت در اتاق و تقه ای زد... با صدای بفرمایید همون پسره درو باز کرد:

- آقای آرمندو یه نفر میخوان شمارو بینن...

صدای مردونه و رساش اومد:

- فعلا نمیخوام کسی رو بینم...

درجا رفتم پشت سر زنه و در حالی که سعی میکردم صورتشو بینم گفتم:

- منم منم!

با دستش به پیشونیش زد:

- بازم تو؟!!

پوفی کشید:

- بیا تو.

نیشم شل شد... منشی رفت و من رفتم داخل... درجا نشستم روی مبل... پرونده رو گذاشتم روی میز و خواستم دهن باز کنم که گفت:

- همون موضوعی که برای شایان گفتم؟ شرکت لیدل؟

- بله!

پرونده رو سر داد سمتم:

- پول داری؟

اخمام رفت تو هم:

–چطور؟

بلند شد و از پشت میزش اومد نشست مبل رو بروم:

–اولا که... من توی معامله ای که برام سود نداشته باشه شرکتی نمیکنم...دوما... فکر نمیکنم به اندازه کافی پول داشته باشی که بخوای حق الزحمه منو بدی...اینم باید بدونی که من نمیزارم کسی بهم بدهکار بمونه...بالاخره یه جوری تصفیه اش میکنم...

ای آدم کثیف...حرصی شده بلند شدم و کیفمو کوبیدم به سینه اش:

–فکر کردی کی هستی؟!

بلند شد و با ابروهای بالا رفته داد زد:

–صداتو واسه من میبری بالا؟!

–ببرم چی میشه مثلاً؟!

آریو-آخر عاقبت خوبی نداره!

–میزنم شیشه دفتر تو میارم پایینا!

و با دست به شیشه سراسری پشت میزش اشاره کردم...

آریو-جراتشو داری؟!

گلدون روی میزو برداشتم و کوبیدم به شیشه:

–می بینی که خوب دارم!

با چشمای درشت شده و دهن باز به شیشه خورده ها نگاه کرد...بادگرمی که از بیرون میومد شالمو تکون میداد...کم کم به خودم اومدم...وای ددم یاندی...عجب غلطی کردم...آروم آروم رفت سمت پنجره...در اتاق باز شدو منشی و مشت حسین و شایان ریختن داخل...از فرصت استفاده کردم و تندى از پله ها سرازیر شدم...وای مامان...این چه کاری بود؟! اوایی خسارت نخواد ازم! اوف اوف اوف چکاوک!

از ساختمون که زدم بیرون شیشه خورده هارو روی زمین دیدم... سرمو گرفتم بالا و دیدمش که جلوی پنجره وایساده... هنوزم تو شک بود... همین که از کنار پنجره رفت کنار زدم تو کوچه پس کوچه و از اونجا دور شدم... خدایا... آخرین شانسم بود! چه گندی زدم بهش!

یه ساعتی بود توی تاکسی روبروی دفتر این آرمند خودبزرگ بین نشسته بودم... نمیتونستم... من به خاطر بابام نمیتونستم از این شانسی بگذرم... اینطور که میگن این آرمند خیلی خرس میره... راحت میتونه بابامو نجات بده... با صدای معترض راننده به خودم اومدم:

- خانوم یه ساعته علاف شدیما... کار و زندگی داریم برای خودمون...

نگاه تندی از آینه بهش کردم و کلافه دست توی کیفم انداختم و کرایه شو بهش دادم:

- الکی که علاف نشدی... پولتو گرفتی!

به سرعت پیاده شدم و درو از حرص محکم بهم کوبیدم:

- هرچی فحشم دادی خودتی!

با تعجب نگاهم کردو رفت رد کارش... مرتیکه زمخت! نشستم روی جدول... حالا تا کی اینجا بمونم تا آقا تشریفشو بیاره؟! موهامو که از مقعنه بیرون زده بودو فرو کردم داخل... همین جور مشغول مرتب کردن مقعنه بودم که... شایانو دیدم با یه کوپه مشکی از پارکینگ داره میاد بیرون... تند پریدم اونور خیابون و وقتی میخواست پیچیه توی خیابون پریدم جلو ماشینش:

- وایسین!

بدبخت خشکش زده بود و دستاش روی فرمون قفل شده بود... پیاده شد:

- دختر مگه دیوونه شدی؟ حالا خودت هیچی من بدبخت باید دیه میدادم...

بی توجه به تیکه ای که انداخت تند گفتم:

- آقای مهین فر...

حرفمو قطع کرد:

- مهران فر...

- عه... همون! توروخدا کمکم کنید... زندگی بابام به اون نکبت بسته اس..

و دستمو به سمت ساختمون اشاره دادم... با ابروهای بالا پریده نگاهم کرد... لبمو گزیدم... جلو دوستش گفتم نکبت... ای خاک تو سرت چکی!

-معذرت...

در ماشینو بست و اومد روبروم:

-خب... چه کمکی ازم برمیاد؟

-اممم... همکارتون که انگاری وکالت بابای منو قبول نمی کنن... جبران میکنم... شما نمی تونین...

دوباره حرفمو قطع کرد... ایش:

-اصلا حرفشو نزن...

ناله مانند گفتم:

-چرا؟

تکیه به بدنه ماشین داد:

-منو با اهورا در ننداز..

-این اهورا چه خریه که همه ازش میترسن؟!

خندید:

-یه خری مثله همه آفریده های خدا...

-که همه جا برو بیا داره!

تک خنده ای کرد:

-آخ زدی تو هدف!

-آقای مهین فر...

اومد حرفمو اصلاح کنه که زوتر گفتم:

-همون مهران فر! هیچ راهی نداره؟

متفکر زل زد به زمین و بعد چند لحظه گفت:

-آریو میتونه باباتو نجات بده...ولی...

-ولی چی؟ پیر شدم انقدر این چندماهه ولی و اما و اگر و همیشه شنیدم!

لبخندی زد:

-خودت راضیش کن...الانم دادگاهه..

رفت سمت ماشینش و سوار شد...با دستش اشاره کرد برم کنار...آروم رفتم کنار و اونم رفت...آهی کشیدم...راه افتادم برم سر خیابون اصلی که تاکسی بگیرم...خدایی چطور راضیش کنم...؟یه مرد غده یه دنده سودجو!ووویی تازه شیشه دفترشو آوردم پایین...چیکار کنم حالا؟نفس عمیقی کشیدم...میرم...واسه بابام تا پای جون میرم...دستمو واسه ماشینا تکون میدادم اما هیچ کدوم واینمیستادن...سرانجام بعد اندی و قرنی!یه پیکان قراضه هلک هلک کنان دو سه متر جلوتر ازم وایساد...بی حوصله نشستیم و آدرس دادم...طولی نکشید که به دادگاه رسیدم...

با استرس به اطرافم نگاه کردم که گوشیم زنگ خورد:

-جونم ایلی؟

آیلار-کجایی گل دختر؟

-دادگاه.

آیلار-چی؟؟؟دادگاه چی؟برای چی؟

-اومدم دنبال این آرمند...

آیلار-تو آدم نشدی نه؟مگه نگفتی شیشه دفترشو خرد و خمیر کردی؟الان بینتت سرتو با حلب میبره!

-هرچی!من باید راضیش کنم!هیچ کی راضی نمیشه با این اهورای عوضی رو در رو شه...ولی شایان گفت...

سریع حرفمو قطع کردو با فضولی گفت:

-شایان کیه؟



—عه...همون مهین...اه مهران فر! دوست آرمند...

آیلار—خب بگو؟

—گفت میتونه نجاتش بده.

آیلار—چه میدونم والا...

با دیدن آریو که داشت از پله ها پایین میومد تند گفت:

—بهت زنگ میزنم.

و قطع کردم...چشمش که بهم خورد پوفی کشید و عینکشو روی چشمش گذاشت و رفت سمت ماشینش...رفتم سمتش تا رسیدم ماشینو روشن کرد و داشت راه میوفتاد که وایسادم جلو ماشین:

—میخوام باهات حرف بزنم.

عصبی گفت:

—برو تا ندادم دست پلیس!

—جرم که نمیکنم...میخوام باهات حرف بزنم!

آریو—تو مرض زیاد حرف زدن داری!

—من مرضای زیادی دارم! بیخیال اینا!

آریو—برو کنار!

با تخیسی سرمو به علامت نه بالا دادمو گفتم:

—نمیرم!

و نشستم روی کاپوت که یه لحظه حس کردم ماشین بالا و پایین شد...درجا از ماشین پیاده شد:

—پایین آوردی ماشینو!

—گفتم باهات...

حرفمو قطع کرد:

- چرا دست از سر کچل من برنمیداری؟!

- تو کچلی؟!

عادل اندرسفیهانه گفت:

- مثاله.

- خيله خب!

دستاشو آورد سمتم که بیارتم پایین که جیغ زدم:

- نزدیک نیا گفتم قلقلکیم!

دست به کمر شد:

- پس با زبون خوش بیا پایین!

سرمو به سمت بالا دادم:

- نیام!

دوباره اومد سمتم که رفتم بالاتر... این روند هی ادامه داشت که یهو حس کردم زیر دستام خالی شد و محکم پرت شدم تو ماشین!! عه ماشینه بدون سر بود؟! حس کردم خیلی نرم دارم حرکت میکنم... ابروهام بالا رفت... یهو آریو از جلوی ماشین رفت کنار و گفت:

- نگهش دار!

- چیو؟

با دوتا دستاش زد تو سرش:

- ماشینو!

ماشین همین جور سرعت میگرفت... استرسم زیاد و زیادتر میشد:

- چجوری؟؟؟

- ترمز دستیو بکش!

-چیو؟!

-ترمز دستیو!

هیچی از ماشین سردرنمیاوردم! هیچی! بابا یه بار گفته بود ترمز کجاست! ممممم... اهان اینا! پامو محکم فشار دادم روی ترمز ولی ماشین شدت گرفت:

-یا صاحب صبر!!!

و در آخر صدای داد آریو اومد:

-بدبخت شدم!

و بوم! ماشین محکم خورد به درخت... سرم خورد به شیشه و دوباره برگشتم عقب:

-وای ننه...

به زور درو باز کردم و خودمو پرت کردم بیرون... نشستم روی زمین و سرمو گرفتم:

-وااای دارم میمیرم... وای سرممممم... آخ سرممممم... داره خون میاد...

با لگدی که آریو به پام زد ساکت شدم:

-پاشو زدی ماشین چند صد میلیونیمو له کردی!

نگاهش کردم:

-میگم داره سرم خون میاد فکر ماشینتی؟! حس انسان دوستیت کجاست نامرد؟!!

بازومو گرفت و بلندم کرد:

-چه خونی؟! یه خراشه!

ساکت شدم:

-واقعا؟

همین جوری نگاهم کرد:

-بعله.

دستی به پیشونیم کشیدم و لبخند دندون نمایی زدم! برگشتم سمت ماشین که اوه اوه... جلوش داغون شده بود! برگشتم سمت آریو که دیدم داره با تلفن صحبت میکنه... سرم گیج میرفت... همونجا نشستم... چند دقیقه بیشتر طول نکشید که شایان اومد... با آریو مشغول صحبت شدن... بعد مدتی شایان اومد سمت ماشین و وقتی جلوشو دید صورتشو درهم شد:

- اوه اوه...

نگاهم کردو با خنده گفت:

- تو عادت داری خودتو بندازی جلو ماشین!؟

- چی کنم؟! دوست انسان دوستتون و اینمیستاد که!

بلند شدم و خاک مانتومو تکوندم و اومدم برم که صدای آریو باعث شد همونجوری خشک شم:

- تشریف داشتی حالا!

برگشتم سمتش:

- نه دیگه برم هزارتا کار ریخته سرم...

همین جور که اومد سمتم گفت:

- زدی گوشیمو سه تیکه کردی... چیزی نگفتم! شیشه دفترمو آوردی پایین... چیزی نگفتم! دیگه از ماشین نمیگذرم... خیلی آقایی کردم چون آس و پاسی چیزی ازت نخواستم!

با حرص وصف نشدنی نگاهی به ماشین و بعد به شایان که نیشش تا بناگوش باز بود انداختم و دوباره به آریو:

- خب... چیکار کنم؟

دست به سینه شد:

- خسارت.

- پدر خدایا مرز من پول داشتم میدادم واسه وکیل! چند صد میلیون از کجا بیارم واسه مازاراتی آخه!؟

آریو-اونش دیگه به من ربطی نداره! من واسه امشب ازت ماشین میخوام!

-ماشین؟!

آریو-نه پ..

-ماشین دیگه؟

آریو-کلافم کردی!

-خیله خب!

آریو-۸شب...قراره برم یه مهمونی...میگیرم ازت!

-باشه.

آریو-شماره.

شمارمو گفتم...سیو کرد تو گوشیش...پوز خندی زد:

-مطمئنی میتونی؟

شایان-شرط میندم میتونه!

آریو با شیطنت به شایان نگاه کرد:

-شرط؟ سرچی؟

شایان-اگه تونسست...شماره نازیلا رو بهم میدی.

آریو-خوش اشتها. باشه...و اگه من بُردم...اون گرامافونو...

شایان زد به بازوش:

-ای پسر! باشه!

تک سرفه ای کردم:

-یعنی واقعا سر اینکه من ماشینو میارم یا نمیارم شرط میندین؟!

تازه یادشون اومد منم هستم...آریو تک سرفه ای کردو دور شد...شایان کف دستاشو بهم چسبوند:

-میخواستی جبران کنی! حالا جبران کن... ماشینو جور کن!

خنده ام گرفت:

-حتما!

خندید و با مشت زد به بازوم که با تعجب نگاهش کردم... خودشو زد به اون راه تک سرفه ای کرد و رفت...

-اینا دیوانه ان!

آریو-یعنی واقعا گیر آوردی؟

-آره.

صدای شایان از پشت گوشی اومد:

-زود باش شماره نازی رو بده!

آریو-ببند یه لحظه... پس پیام؟

-آره... آدرسو که دادم. فعلا.

فعلا گفت و قطع کرد... برگشتم سمت آیلا که روی تخت نشسته بود و جلوی خنده اشو می گرفت:

-وای چه دیدنی میشه قیافه اش!

-آیلی... مطمئنی؟ داداشت ناراحت نشه؟

آیلا-بابا اون سربازیه ماشینش داشت خاک میخورد... این یاروام تا مدتی ماشینو میخواد که ماشینش درست شه دیگه...

سرمو آروم تکون دادم که گوشیم زنگ خورد... نیشم باز شد:

-اومد!

تند بافت سفید رنگمو پوشیدم و با آیلی اومدیم پایین... از ساختمون زدیم بیرون... با شایان بود... هردو از ماشین پیاده شدن...

آریو-کو ماشین؟

-علیک سلام!

کلافه گفتم:

-سلام. کو؟

آیلار سعی می‌کرد جلو خنده اشو بگیره... سقلمه ای بهش زدم... دستمو به سمت ماتیز سفید رنگی دراز کردم:

-اینم ماشین!

ابروهاش بالا پرید و دهنش باز موند... شایان پیاده شدو با خنده گفت:

-به نظرت آریو تو ماشین به این کوچیکی جا میشه؟!

-گفتم ماشین می‌خواد... اینم ماشین!

آیلار دیگه نتونست جلو خنده اشو بگیره و از مون دور شد... سوییچو گرفتم سمتش... با اخم ازم گرفتش و رفت سمتش... داشت به زور مینشست توی ماشین... عجب کله شقیه!

شایان -داداش پیام کمکت؟!

آریو -ساینت باش شایان!

در ماشینو بست و روشنش کرد و از مون دور شد... شایان خندید:

-یه دنده اس!

-خیلی!

زد زیر خنده... با تعجب نگاهش کردم:

-خیلی خوش خنده ایا!

شایان -امشب همه حوریا پریدن!

دستمو جلوی دهنم گذاشتم که جلوی خنده امو بگیرم... گوشیش اس اومد... نیشش باز شد:

-نازیلاس... فعلا.

- به سلامت.

همین موقع آیلار اومد کنارم... شایان سوار ماشین شد... تک بوقی زد و رفت...

آیلار- چه تیکه ایه!

- کی؟

آیلار- آریو... شایان...

- شایان که درگیره!

آیلار- ازدواج کرده؟

- فکر نکنم... ولی الان درگیر نازیلاس...

و چشمکی زدم... خندید:

- مخشو میزنم!

- دیوونه... بریم بالا.

با صدای سرفه کردن بچه چشم باز کردم... بچه؟ سرفه؟! اینجا؟ اوف... تازه یادم اومد صدای زنگ گوشیمه... با منگی جواب دادم:

- ها؟ بعله؟

صدام شبیه طلبکارا بود... جوری که فرد پشت گوشی گفت:

- ها چیه؟! درست حسابی بگو بله بفرمایید!

- نصفه شبی کلاس ادبیات راه انداختی بنده خدا؟

- بیا پایین نشونت بدم کلاس ادبیات چیه!

عین جت نشستم رو تخت... با تعجب به صفحه گوشی نگاه انداختم که اسم آریو آرمند خودنمایی میکرد... درجا پریدم تو بالکن که توی کوچه دیدمش... اوه اوه قیافه گاو اسپانیایی جلوش کم میاره! ساعت چنده؟؟ اووو... دوازده شب اینجا چیکار میکنه؟! تند خودمو مرتب کردم و از ساختمون اومدم بیرون... نگاهی به کوچه تاریک کردم:



- اینجا چیکار میکنی نصفه شبی؟  
سوییچو پرت کرد سمتم که قایدمش...  
آریو- امشب گردن درد و کمر درد بگیرم معجزه اس!  
- به من چه... خودت خواستی!  
اومد حرفی بزنه که یهو پوز خندی زد:  
- نگفتی مهمون داشتی...  
چشمش به پشت سرم بود برگشتم که کوروشو دیدم:  
- چکاوک این کیه؟  
آریو- این به درخت میگن پسر جون...  
اوف... هیکل و قیافه کوروش به یه پیش دانشگاهی نمیخورد... بیشتر میخورد و این خلیارو به  
اشتباه مینداخت:  
- کوروش برو بالا...  
کوروش- یعنی چی؟! نمیخوای بگی این آقا کیه؟!  
- کوروش میگم برو بالا!  
کوروش- نمیرم تا بگی! این خونه بی در و پیکر نشده ها!  
- کوروش میگم برو... حالته؟!  
کوروش- نه حالیم نیست!  
- داداش من... حلش..  
یهو آریو پرید وسط بحثمون:  
- ببخشید گفتمی داداش؟  
کلافه گفتم:

-بعله!

آریو-خیله خب...ادامه بدین...

و دوباره دست به سینه شد...روبه کوروش گفتم:

-برو بالا...میام توضیح میدم...

با تردید نگاهمون کرد و رفت داخل ساختمون...پوفی کشیدم و برگشتم سمت آریو:

-خب...

آریو-خب به جمال بی نقطه ات...یه تاکسی خبر کن من برم...

-همینم مونده!

رفتم داخل ساختمون خواستم درو ببندم که جلوشو گرفت:

-خبر نمیکنی نه؟

-نه!

نگاهم به کوچه افتاد...دوتا از همسایه ها از پنجره داشتن دید میزدن...اوف...آسایش نداریم!با

صدای آریو برگشتم سمتش:

-پس من همین جا هستم!

اومد داخل و درو بست...نشست روی راه پله...

-همین جا؟

آریو-آره.

شونه بالا انداختم:

-هرجور راحتی!

و رفتم بالا...

با تکون دادنای دستی چشم باز کردم که کوروشو بالا سرم دیدم:

-هوم؟

کوروش- بیا این پسره هنوز اینجاست!

چشمام تا حد امکان درشت شد:

-جدی؟!

سرشو به علامت آره تکون داد... صورتمو شستم... یه مانتو پوشیدم و روسری سرم کردم و بیرون اومدم که دیدم تکیه داده به نرده و با دسته کلیدش بازی میکنه...

-تو رسما کم داری!

نگاهم کرد... پوزخندی زد و بلند شد... از کنارم رد شد و رفت بالا... با تعجب دویدم سمتش و از پشت یقشو گرفتم:

-کجا سرتو انداختی میری؟!

دستم از یقه اش جدا کرد:

-هنوز خیلی از خسارتم مونده!

بعدم رفت داخل خونه! پوفی کشیدم و وارد شدم که کوروش روبروم وایساد:

-میزنم شل پلش میکنما!

-میتونی بکن... من حرفی ندارم!

و رفتم که پیداش کنم... که توی آشپزخونه پیداش کردم... با دهن باز نگاهش میکردم... پنیر و مربا و مخلفات! تازه با پرویی برگشته میگه:

-قهوه یا چای نداری؟

-میتونم بگم خیلی پرویی..

آریو- یک سوم کارای توئم نمیشه! چای؟

-هست... بریز.

دیدم کوروش نشسته روی مبل:

-چرا نرفتی مدرسه؟

با اخم گفت:

-هستم.

پوفی کشیدم و روی اُپن نشستم... نگاه تو رو خدا... عین خر میخوره... توی فکر بودم که زنگ آیفون خورد...

کوروش - من باز میکنم.

دوباره به دیوار تکیه دادم... بعد چند لحظه صدای جیغ جیغ آیلا دیوارای خونه رو لرزوند... جدی من موندم خونواده اش چطور با این صدای جیغیش کنار میان؟!

آیلا - عوضی کدوم خری ماشینه به اون نازی رو میزاره وسط کوچه؟!

توی آشپزخونه که اومد فکش بسته شد... آریو با ابروهای بالا پریده نگاهش میکرد... آیلا دستمو گرفت و بُرد توی اتاق... درو بست و برگشت سمتم:

-این نره غول اینجا چیکار میکنه؟!

-دیشب اومد ماشینو پس داد... بعدشم نشست روی راه پله... تا الانم اونجا بود... الانم عین خر داره میخوره!

با خنده گفت:

-اراده شو تحسین میکنم! تا صبح؟؟؟

-آره... تا صبح.

با صدای آریو حرفمون قطع شد:

-صاحب خونه! من دارم میرم!

-بری برنگردی!

آیلا - عه... چرا برنگرده؟! میگه نمیخوای باباتو کمک کنه؟

-عه راست میگیا!

از اتاق اوادم بیرون:

-آقای آرمندا!

جلوی در بود برگشت سمتم...

-میشه خواهشا رو پیشنهادم فکر کنید؟

آریو-این خسارتو که داری...حق الزحمه منم میاد روش...برات سنگین میشه ها...

-جدی میگم.

یکم نگاهم کرد که آیلاز اوادم پیشم...رو بهش گفت:

-خانوم محترم...شما ماشین دارین؟

آیلاز-بله..چطور؟

آریو-لطف میکنین تا یه جایی منو برسونین؟

آیلاز-بله حتما.

با تعجب گفتم:

-آیلاز؟!!

برگشت سمتم:

-اوادم بینم دیشب چی شد که فهمیدم...الانم میرم دانشگاه...سوییچ پشتت باشه.فعلا.

بعدم گونمو بوسید و رو به آریو گفت:

-بفرمایید.

آریو رو به من پوزخندی زد و رفت پایین...با دهن باز نگاهشون میکردم...

-آیلاز دارم برات!

آیلاز-فدااتم خواهر!

و از دیدم خارج شد...درو بستم...عجب بیشعوریه ها!

بی حوصله پوفی کشیدم و دست به سینه تکیه دادم به صدلی... چرا اینترنت هی قطع و وصل میشه؟! هوف... گوشی رو برداشتم و زنگ زدم به پشتیبانی اینترنت... بعد از ارتباط با پشتیبان گفتم:  
-سلام... خسته نباشید... ببخشید من اصلا مشکل قطعی اینترنت نداشتم... امروز یا هی قطع میشه یا خیلی خیلی کند پیش میره... مشکل چیه؟  
دختر پشت تلفن با صدایی بغ بغیش گفت:  
-خب مشکل از کندی اینترنتته عزیزم...

ابروهام بالا پرید... اینو که خودمم میدونستم... با تمسخر گفتم:  
-اجرت با خدا... خیالم راحت شد... یه خانواده رو از نگرانی درآوردی! واقعا؟! پس دلیلش اینه؟  
ایشی گفت که قطع کردم... معلوم بود تازه کاره... اخه تو که کار بلد نیستی چرا میشینی پشت سیستم؟! خدایی مگه قاقالیلی چیزیه؟! از اتاق با اعصابی داغون بیرون اومدم... میخواستم برم بابارو ببینم... لیوانی آب خوردم و آماده شدم و رفتم به سمت زندان... پوز خندی زدم... توی خانواده ما حتی اسم زندانم نیومده بود... توی تاکسی بودم که گوشیم زنگ خورد:

-سلام عمه جان... خوبی؟

عمه -سلام عزیزدلم... خوبی عمه؟ چه خبر از بابا؟

-هی چی بگم عمه... الان دارم میرم ملاقاتش...

عمه -وکیل جور شد؟

با به یادآوردن اون آریوی.. اووووف... اخمام رفت تو هم:

-جورش میکنم...

عمه -بزار پیام تهران عمه... دلم طاقت نداره...

-عمه جان میخوای خونه و زندگیتو تو شیراز ول کنی هلک هلک بیای اینجا که چی بشه؟ من خبرارو بهت میدم قربونت برم...

عمه -الهی بگم اون مرتیکه به زمین گرم بخوره که وصله ناجور چسبوند به داداشم...

از ته دل گفتیم:

-ایشالله!

عمه-خب کاری نداری چکاوکم؟

-مرسی زنگ زدی عمه.

عمه-قربونت...خداحافظ.

-خداحافظ.

جلوی زندان که رسیدم پیاده شدم...بعد از طی مراحل نشستم روی صندلی و منتظر بابا شدم...نفس عمیقی کشیدم که بغضم فرو بره...سرمو بلند کردم و..بابای من...این بابای من بود؟!همون محمد یزدانی؟!همون بابای مهربون جوونم؟؟همونی که الان صورتش چروک افتاده و موهای سفید؟؟بابای من اینجوری نبود...سرمو انداختم...دلیم نمیخواست اشکامو ببینه و الانم خیلی سخت جلو خودمو گرفته بودم...صداش توی گوشم پیچید که باعث شد سرمو بلند کنم:

-بابا...

-خوبی بابایی؟

لبخند خسته ای زد:

-شکر...بد نیستم...

به تک تک اجزای صورتش نگاه میکردم و غصه میخوردم...

-بابایی بهت سخت میگیرن؟اذیت میشی؟

بابا-خوبم بابا...تو بگو خودتو کوروش خوبین؟

آهی کشیدم:

-کوروش مدرسو میره...

بابا-و دانشگاهت؟

سرمو بلند کردم و توی چشمای طوسی رنگش دوختم...رنگ چشممو ازش به ارث داشتیم:

-این ترمو نرفتم...

اخماش توهم رفت:

-چرا چکاوک؟! مگه قبلا هم بهت نگفتم تحصیل شما از همه چی برام مهم تره؟!!

-حتی به قیمت جونتون؟! مگه میشه بابا؟! ایا این فکر متشنج نمیتونم تمرکز کنم...

لبخندی زدم:

-حالا اینارو بزارین کنار... دو دقیقه اومدم بینمتون و برم دنبال...

حرفم نصفه موند... برم...؟ دنبال...؟ وکیل؟ باید بابارو در جریان بزارم...

-بابا... گوش کن سریع بهت بگم... هیچ وکیلی وکالتتو بخاطر ترس از اهورا قبول نمیکنه... بعضیام

که ادعا داشتن میتونن وسط راه جا زدن... بابا... یکی از دوستانم یه وکیلی رو معرفی کرده که میگن

کارش حرف نداره! میتونه کمکمون کنه... ولی...

بابا- ولی چی بابا؟

-یکم که نه... خیلی سودجوئه... ولی من راضیش میکنم... این اجازه رو بهم میدین که دنبال کاراشو

بگیرم و راضیش کنم؟

با تردید نگاهم کرد:

-من نمیخوام تو هیچ خطری بیوفتی بابا... میدونی که امنیت تو برام از همه چی مهم تره...

-میدونم بابایی... میدونم... ولی فکر نمیکنم آدم خطرناکی باشه... اگه من چکاوکم راضیش میکنم..

بابا- کی هست حالا؟

-آریو آرمند...

بابا چشماش درشت شد:

-آرمند؟!!

-میشناسیش؟

بابا- آره... اون روز... توی دادگاه من...



با صدای سرباز حرفش نصفه موند:

-وقت تمومه...

پوفی کشیدم و سرمو گذاشتم روی میز... سرباز بدون اینکه فرصتی بده بابارو بُرد... اوف... خدای من... یعنی... آریو توی دادگاه بابا چیکار داشته؟! باید باهانش صحبت کنم...

از زندون بیرون اومدم و به اطرافم نگاهی انداختم... شماره آریو رو گرفتم و راه افتادم... بعد چندتا بوق رفت روی منشی تلفنی... قطع کردم و تصمیم گرفتم برم دفترش...

وارد دفتر شدم و جلوی میز منشی وایسامدم:

-سلام.. خوب هستین؟

خانوم منشی لبخندی زد:

-سلام دخترم... بفرما...

-ببخشید... آقای آرمندهستن؟

خانوم منشی -نه عزیزم...

-اممم... آقای مهین..

با دستم به پیشونیم ضربه زدمو با حرص گفتم:

-مهران فر هستن؟

خانوم منشی -آره هستن... الان مراجعه کننده داخل هست...

-فقط یه سوال دارم ازشون! واجبه!

خانوم منشی -خب... چند لحظه...

گوشی رو برداشت و بعد چند لحظه گفت:

-آقای مهرانفر... یه دختر خانومی اومدن میگن یه سوالی ازتون دارن... میگن کارشون

واجبه... چشم...

گوشی رو قطع کرد:

-الان میان...

با گلدون گل روی میز منشی بازی می‌کردم که شایان از اتاق بیرون اومد...همچین رفتن سمتش که دستم به گلدون خوردو تق!خرد و خاکشیر شد:

-هیج...ببخشید توروخدا!

شایان همین جور که درو باز کرده بود خشکش زده بود...خانوم منشی نگاهی به هردو کرد:

-نه عزیزم...مشکلی نیست...

شایان-الان شروع شده به من خسارت بزنی؟من ماشینمو دوست دارم...

جلوی خنده امو گرفتم:

-می دونی آقای آرمند کجاستن؟

شایان-آره چطور؟

-میشه بهم بگی؟

شایان-آره چطور؟

پوفی کشیدم:

-کارش دارم...مگه نگفتی کمکم میکنی؟

شایان-آره چطور؟

با دوتا دستام زدم تو سرم:

-خدا...چرا شفا نمیدی؟!

خندید-خونست...

-همین یه کلمه رو زورت میومد از اول بگی؟!

شونه بالا انداخت...گوشیمو بالا آوردم:

-آدرسو بگو...

شایان- شاید مهمون داشته باشه ها...

به ساعت نگاه کردم:

- ۱۱ صبح؟! -

تک سرفه ای کرد:

- نگرفتی انگار..

یهو موضوعو فهمیدم:

- آهان! خ... خب... حالا تو آدرسو بده...

سعی کرد جلوی خنده اشو بگیره... آدرسو گفت و دوباره رفت داخل اتاق... از منشی خدا حافظی کردم و رفتم به سمت خونه آریو که انگاری مهمون داشت و من میخواستم بشم مهمون ناخونده!

جلوی خونه دوبلکسی که قرار گرفتم تازه فهمیدم چرا ازم خسارت نمیخواست... این اینقدر داراست که من مطمئنم به خسارت ما بدبخت بیچاره ها نیازی نداشته باشه... پس چرا با اینهمه پول بازم دنبال سوده؟! اوف... زنگ خونه رو زدم... به اطراف نگاه میکردم... کسی درو باز نکرد... دوباره زنگو زدم... سه باره و جوری شد که دستمو از روی زنگ برنمیداشتم... یهو صداش که انگاری خدشه داشت اومد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟! -

- میخوام...

حرفمو قطع کرد:

- صحبت کنی؟ -

- آره... خواهش...

و دستامو توی هم قفل کردم... پوفی کشید:

- بیا بالا...

زنگ درو زد که در باز شد... درو آروم کنار زدم که با دیدن دوتا سگ خوشگل موشگل گفتم:

-میشه نیام؟

آریو-کاری ندارن...بسته ان.

آب دهنمو قورت دادم و درو بستم...پاورچین پاورچین از کنارشون رد شدم پارسی که کردن منو دو متر پروند هوا:

-نکیت!

از پله ها بالا رفتم و در چوبی رو باز کردم...اول از همه وارد راهروی نسبتا طولانی شدم...جلوتر رفتم که سر راهرو دیدمش...با یه تی شرت ورزشی و شلوار گرمکن...موهایش بهم ریخته بودو داشت سعی میکرد صافشون کنه...سعی کردم از این جلوتر نرم..

-سلام.

آریو-سلام...چرا اونجا وایستادی؟

-دیگه مزاحم نمیشم...سوالمو میپرسم...

حرفمو قطع کرد:

-میترسی؟

ابروهام بالا پرید...تیکه شو از دیوار گرفت:

-یه همجنس خودت اینجاس...نترس..

منظورشو بگی نگی گرفتم تا اینکه صدای همون همجنسمو شنیدم:

-آریو...منو میرسونی؟

صدای جدیش از توی آشپزخونه اومد:

-تا کسی شخصی خانومم؟!!

دختره اومد جلوی دیدم که با دیدنم خشک شد...تا خواست بهم حرفی بزنه سریع گفتم:

-جون تو من هیچ کارم!من از این آقا فقط یه سوال دارم!هیچ ارتباطی ام باهاش ندارم!

ایشی گفت و رفت توی آشپزخونه...از فضولیم آروم آروم وارد خونه شدم که صدای آریو اومد:

- کفشتو درار...

خم شدم و بند کتونیمو باز کردم وارد شدم... صدای عشوه ای دختره میومد:

- آریو... جون مارال منو برسون دیگه...

آریو- نمیتونم مارال... فهمم داشته باش!

نزدیک آشپزخونه شدم که دختره رو دیدم غمبرک زده نشسته روی صندلی:

- اوخی...

آریو اخم کرده برگشت سمتم:

- برو تو سالن.

نگاهی به سرتاپاش کردم و با حرص رفتم توی سالن... عهههه... این سالنه یا زمین فوتبال؟! به دو

بخش نشیمن و پذیرایی تقسیم شده بود... ولی از وسایلش خوشم اومد... یا چیزای عتیقه... یا

لوکس... همونجا نشستم روی کاناپه که دیدم آریو وارد سالن شد و گوشی تلفنو برداشت و شماره

ای گرفت:

- سلام... خسته نباشید... اشتراک ۲۱۷۲ هستم... یه ماشین میخواستم... آرمند... ممنون.

و قطع کرد... برگشت سمتم:

- میمونی اینو دک کنم؟

سرمو با تردید تکون دادم... دوباره وارد آشپزخونه شد...

بعد ده دقیقه صدای آیفون اومد... ابرو هام بالا پرید... پس بگو این یارو چرا صدای آیفونو نمی

شنید...

- این صدای آیفونه یا لالایی؟!

اومد جلوی آیفون:

- مارال... بیا ماشین اومد...

بعدم برگشت سمتم:

-چطور؟

-این بجای اینکه آدمو از خواب بیرونه بیشتر میخوابونه...

پوزخند بی دلیلی زد و برگشت سمت مارالی که داشت کفشاشو می پوشید... از روی این پولی برداشت و گرفت سمتش:

-بده پول کرایه...

مارال دستشو پس زد:

-لازم نکرده...

پولا از دست آریو افتاد روی زمین... آریو خیلی ریلکس قدم روی پولا گذاشت و اومد سمتم... مارال نگاهی به هردومون انداخت و زد بیرون... آریو که نشست روبروم درجا گفتم:

-تو بابای منو میشناسی نه؟

ابروهاش بالا پرید:

-چطور؟

-بابام... وقتی اسم تورو گفتم... گفت توی دادگاهش...

از این به بعد چیزی بهم نگفت... نگاهش کردم... چیزی توی نگاهش نمی شد خوند...

-میشه جوابمو بدی؟

آریو- فکر نمیکنم لزومی داشته باشه از ریز و درشت کارام بهت بگم...

-توی همون ریز و درشت کارات اسمی از پدر من هست... و پدر من به من ربط داره جناب آقای آریو آرمنند!

بلند شدو رفت توی اتاقش که نفس حبس شدمو بیرون دادم... بعد ۱۰/۲۰ دقیقه شیک و پیک با تیپ کت و شلواری بیرون اومد...

آریو- میخوام برم...

بلند شدم و با حرص کتونیا مو پوشیدم و از خونه بیرون زدم... وسط پله ها برگشتم:

- واقعا نمیخواهی کمکم کنی؟ آخه... تو دل نداری؟

خیلی جدی گفت:

- نه.

با نفرت نگاهش کردم و از حیاط زدم بیرون... نفس عمیقی کشیدم:

- همه چی درست میشه چکاوک... درست میشه...

راه افتادم از کنار پیاده رو... گریه ام گرفته بود... پسری که به زور ۱۸ سالش میشد از کنارم رد شد و گفت:

- گریه نکن خانومی...

همونجا استپ دادم... دهنم باز مونده بود... برگشتم و نگاهش کردم که با نیش باز نگاهم میکرد و رد میشد... با دوتا دستام محکم زدم تو سرم:

- ای خدا! به زور ۱۸ سالش میشه!!! خدا چرا!؟

پسری همین جوری که نگاهم میکرد میرفت که محکم خورد به آریو... عه... چرا پیاده؟ آها!!!... ماشینشو فرستادم تعمیرگاه یادم رفته ها... اون دوتام خیلی ریلکس از کنارهم رد شدن...

آریو- چرا خشکت زده؟

بدون اینکه جوابشو بدم راه افتادم... اونم شونه به شونه ام میومد... سرم پایین بود تو فکر بودم... که چشمم به گربه ای خورد که داشت از کنارم رد میشد... از وقتی یه گربه توی بچگی به صورت دوستم چنگ انداخت عین چی ازش میترسیدم! جیغ خفه ای کشیدم و چسبیدم بازوی آریو رو... با تعجب نگاهم کرد که کنشو ول کردم و راه افتادم... همین جور در سکوت به خیابون رسیدیم... هرکدوم کنارهم دست برای تاکی تاون میدادیم و دریغ... یهو یه ۲۰۶ سفید جلوی پای آریو ترمز کرد که توش دوتا دختر بودن... یکی از دخترا گفت:

- برسونیمت؟

جلوی خنده امو گرفتم... آریو نگاهی بهم انداخت... خم شد جلوی شیشه و یه چیزی به دخترا گفت که راننده ای که دختر بود با اعصاب داغون گاز دادو رفت...

-دوره آخرالزمان شده نه؟ همه چی برعکس شده!

برگشت سمتم و با لبخند خونسردی گفت:

-زر زد... جوابشو گرفت!

بعدم عینکشو زد:

-تو هم اینجا بمون علف زیرپات سبز شه!

بعدم راه افتاد از کنارم رد شد... همین موقع یه ماشین جلوی پام وایساد... مسیرو که گفتم گفت بیا بالا... آریو برگشت سمتم... با نیش باز برایش بای بای فرستادم و سوار ماشین شدم و د برو که رفتیم! قیافش دیدنی بود!

\*\*\*

من باید ربط بین این دونفرو بفهمم! هیچ جوره ام بیخیال بشو نیستم! نگاهی به اطراف انداختم و از این سمت کوچه رفتم و رسیدم به در خونه اش... یعنی خونه اس؟ زنگو زدم... یکم عقب رفتم و به ساختمون خونه نگاه کردم... هوا سرد بود و برای من که به خوشی هوای آفتابی بعدازظهر تنها یه بافت یاسی رنگ پوشیده بودم سردتر بود! پوفی کشیدم و دوباره زنگ زدم... چشمم به منطقه ی کنار خونه اش خورد... بین دوتا ساختمون خونه ی آریو و خونه همسایه اش یه زمین خالی بود پُر درخت... رفتم نزدیک... تو بچگی زیاد با بچه ها از درخت بالا می رفتیم... ولی خب... اون واسه بچگیام بودو درختای کوچه مام نسبت به اینا کوچیک تر... رفتم و جلو و دستامو قلاب کردم دور درخت... نگاهی به اطراف انداختم... خوبه محله ساکت و دنجیه! کم کم از درخت بالا رفتم... دیدم به حیاط خونه اش که رسید فقط تاریکی دیدم... یعنی خونه نیست؟ اینهمه مدت الکی اینجا علاف شدم؟! واقعا؟! باور کنم؟! جدی جدی؟! سرمو به درخت تکیه دادم و آهی کشیدم که:

-شغل جدیدته؟! -

یکه خوردم و تا خواستم پایینو نگاه کنم محکم خوردم زمین و بوم! چشمامو که باز کردم یقه کتش دستم بودو کنارم روی نشسته بود... نگاهی به یقه کتش و لباساش کرد:



-مرسی که گند زدی به لباس امشبم!

سریع دستمو جدا کردم و خواستم بلند شدم که کمرم قرچ! صدای بدی داد..!

-اووووف... کمرم! آخه بابو این چه طرز اومدنه؟! بهتر از این نمیتونستی اعلام حضور کنی؟!!

بلند شد و کتشو تکوند:

-این مهم نیست... مهم اینه اون بالا چیکار میکردی...

-اون... بالا...

نگاهمو به اطراف چرخوندم که بلکه بهانه ای پیدا کنم بحثو بپیچونم... به طرف خونه اش راه افتاد:

-چرا خونمو دید میزدی؟

پوفی کشیدم و پشت سرش راه افتادم:

-واسه اینکه ببینم خونه ای یا نه...

آریو-چه اهمیتی برات داشت؟

-چون جواب سوالمو ندادی...

برگشت سمتم که یهو استپ کردم و زل زدم به چشمای شکلاتی رنگش:

-چرا انقدر سه پیچی؟ انقدر عُدی؟ میدونی چند روزه افتادی دنبالم؟

-مهم نیست... فقط برام مهم بابامه... فقط اون!

آریو-بخاطر بابات دست به هرکاری میزنی؟!!

-بهش قول دادم از راه درستش عمل کنم...

ابروهاش بالا پرید و دوباره برگشت و به راهش ادامه داد... سگا یه گوشه نشسته بودن... ترجیح

دادم جلوتر از این نرم... سرجام وایسادم و به اطراف نگاه کردم... خونه ی قشنگی بود... اما حس

میکردم بی روحه... خیلی بی روح! سرمو بلند کردم و به پنجره اتاقش خیره شدم که چراغش

روشن شد... همونجا کنار جدول باغچه نشستم... چیکار کنم خدا؟ چطور راضیش کنم؟ چطور؟ حاضر

فرش زیرپامو بفروشم تا بتونم پولشو بدم... بلند شدم و به سمت در رفتم... وارد کوچه شدم که از

در خونه با تیپ جدیدی بیرون اومد...نگاهی به ساعتش انداخت و تندتر به سمت در اومد...رفت سمت همون مازاراتی مشکی که کنار در پارک بود...انگار از تعمیرگاه گرفتتش...درو باز کرد که گفتم:

-جواب سوالمو ندادی!

آریو-دیرم شده!

-بالاخره راضی میشی!

لبش به لبخندی مرموزانه کش اومد:

-هر جور راحتی!

سوار ماشین شد و از عمد چراغ بالاها رو زد که چشمام کور شد!! کنار رفتم که بوقی زد و رفت...لبخند شیطونی زدم و دویدم سمت تاکسی که گفته بودم منتظر وایسه...نشستم:

-لطفا دنبال این مازاراتی مشکی برید.

چشمی گفت و حرکت کرد...با بدجنسی گفتم:

-به من میگن چکی! منو نشناختی هنوز!

راننده-بله؟!!

یهو به خودم اومدم:

-با شما نبودم!

بالاخره جلوی یه خونه تقریباً بزرگ نگه داشت...کمی عقب تر وایساده بودیم...از ماشین پیاده شدو دسته گلی به دستش گرفت و وارد خونه شد...اولالا...دسته گل؟!!

"آریو"

یقه کتمو صاف کردم و منتظر باز شدن در موندم...نفس عمیقی کشیدم...از اومدنم مطمئن نبودم و به اصرار اردلان...در باز شدو چهره نمکی اردلان توی چارچوب در ظاهر شد...لبخندی زد:

-پس اومدی!

- مطمئن نیستم از اومدنم!

اردلان - خودت میگفتی دلت برات تنگ شده...

کنارش زدم و وارد شدم... با چشمم دنبالش گشتم:

- کجاست؟

با دستش اشاره به سمتی کرد و خودش جلوتر راه افتاد... گرم شده بود... حس خوبی نداشتم... دلم نمیخواست دوباره غرورم شکسته بشه... مثل دوازده سال پیش! اردلان که گفت من اینجام برگشت و دنبالم گشت و با دیدنم میخ شد... نمیتونستم قدم از قدم بردارم... نمیشد... بلند شد و به طرفم اومد:

- آریو!

بههم که رسید دستاشو دو طرف بازو هام گذاشت:

- بزرگ شدی پسر! یه مرد جا افتاده!

- تو هم فرقی نکردی... کنایون!

متوجه طعنه ام که شد پوز خندی زد:

- اردلان بهت خبر داد که اومدم؟

سرمو تکون دادم... نگاهی به گالا انداخت:

- برای منه؟

پوز خندی زدم:

- اگه قابل بدونی!

گلارو ازم گرفت و بویید:

- سلیقه ات حرف نداره! یادت مونده از گل نرگس خوشم میاد...

- چطور میتونم علایق مادرمو از یاد ببرم؟

برگشت و نگاه خیره ای به چشمام که مطمئنم الان از حالت سردشون در اومده بودو غم داشت انداخت...

-شروع نکن آریو...

پوز خندی زدم:

-چرا؟ حرفهایی که دوازده ساله توی این دل لامصبم تلمبار شده رو به کی باید بگم؟! میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟! دوازده سال پیش انقدر برات بی اهمیت بودم که منو ول کردیو رفتی آمریکا پی خوش گذرونی و نمیدونستی چقدر وابستم... نمیدونستی با رفتنت چه حالی شدم! که شب خوابیدم و صبح پاشدم دیدم مادرم... بهترین کسی که توی زندگیم داشتم نیست...

کتایون - تو پیش پدرت بودی!

-یه پسر ۱۸ ساله محبت مادر نیاز نداره؟!!

کتایون - بس کن آریو! بعد اینهمه سال حالا که اومدم بجای خوشحالی جای این حرفاست؟!!

-باید میگفتم تا خالی میشدم... تازه بعد بیست سال زندگی یادت افتاد که جوونی نکردی؟ تو حتی نمیداشتی ماما صدات کنم!

کتایون - آره... من اونموقع باید جوونی میکردم... و با وجود تو و پدرت نمیشد! اما حالا اینجام...

پوز خند تلخی زدم:

-چه فایده...

عصبی دستی توی موهام کشیدم:

-از اولم نباید میومدم... جز اعصاب خوردی چیز دیگه ای نتیجه نداشت!

عقب عقب رفتم و از در خارج شدم... خواستم در حیاطو باز کنم که با صدای اردلان برگشتم:

-کجا؟

-مرسی پسردایی! بابت امشب!

از پله ها پایین اومدم:

-نرو آریو! بمون!

-چه انتظاری داری اردی؟ با این وضع؟!

درو باز کردم و خواستم خارج شم که چشمم به دختری خورد که تکیه به بدنه تاکسی داده بودو سرش توی گوشیش! درجا درو بستم... تکیه به در دادم:

-ای خدا.. از دستش چیکار کنم؟!

اردلان روبروم وایساد:

-چی شده؟

-یه دختره اس... عین کنه همه جا دنبالمه!

اردلان -میخوادت؟!

-نه بابا... دنبال اینه راضیم کنه وکالت باباشو قبول کنم!

اردلان -خب قبول کن!

درو باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت... سریع درو بستم:

-عه! ضایع!

اردلان -خوشگله ها...

-مهم نیست!

دستشو به علامت خاک تو سرت نشون داد و از لای در دوباره نگاه کرد:

-خب نگفتی چرا وکالتشو قبول نمی کنی؟ من جات بودم قبول میکردم...

-شاکیشن اهوراس!

نگاه کوتاهی بهم انداخت:

-احمدوند؟!

سرمو تکون دادم که سوتی کشید:

- با چه کسی در افتادن! حالا واسه چی؟

نشستم روی پله:

- باباش مجرمه به قتل عمد حسام...

برگشت سمتم:

- اوه! پس قاتل حسام بابای اینه؟!

- آره...

یهو گفت:

- اوه آریو! داره میاد این طرف!

سریع بلند شدم:

- دکش کن!

اردلان با خنده گفت:

- عه... دلت میاد؟!

- زر نزن اردی... دکش کن... من رفتم داخل...

"چکاوک"

از فرصت استفاده کردم و قبل اینکه درو ببندم پامو لای در گذاشتم:

- دلیل اینهمه زل زدنت چیه؟

پسر پشت در نگاهی بهم انداخت:

- زل زدن؟!

برگشت و به پشت سرش نگاه کرد..

- آقا با شما!

برگشت سمتم:

-جانم؟

ابروهام بالا پرید...مرده شور جانم گفتنتو!

-میخوام آریو آرمندو بینم...

گوششو آورد جلو:

-چی چی؟!

-آریو آرمند!

برگشت عقب:

-نمیشناسم!

به ماشینش اشاره کردم:

-اینجاست!

-بهر حال...صد و خورده ای نفر اون توئه! من همه رو نمیشناسم که!

و بوم! درو بست! صورتمو کشیدم عقب...نکبت مو موج دار! چه اسمی! بخاطر اینکه موهاش تا روی گردنش بلند بودو موج دار بود این اسم یادم اومد! پوفی کشیدم و عقب اومدم...چشمامو مالیدم...خوابم میومد...رفتم سمت ماشین آریو...سمت چپ و راست ماشینش، چندتا ماشین دیگم پارک شده بود...به کاپوت تکیه دادم...دستی به کاپوت کشیدم...نچ نچ نچ...چجوری زدم این ماشینو نازو داغونش کردم؟!

\*\*\*

ساعت ۱۰ بود که در خونه باز شد و همون پسره درحالی که آریو رو گرفته بود که نیوفته اومدن بیرون...تکیه مو گرفتم...پسره منو که دید سوییچو پرت کرد سمتم که تو هوا قاپیدمش!  
-بازش کن!

دزدگیرو زدم و درو باز کردم...نشوندش کنار صندلی راننده...درشو بست:

-اینم از آریو آرمند!

خواست بره که گفتم:

-آقا...

برگشت سمتم:

-اردلانم...

-آقای اردلان! من الان باهات چی کنم؟

اردلان-مگه نمیخواستی ببینیش؟

-آره...

اردلان-خب زحمت بکش تا خونش ببرش...هر حرفیم میخوای بزنی تو راه بزنی! کلید خونشم تو جیب کتشه!

اومدم حرفی بزنی که با لبخند شیطنت آمیز گفت:

-فقط مراقب باش! مسته!

بعدم در سرعتی وارد خونه شد که نتونستم حرفی بزنی...برگشتم و از شیشه به آریویی نگاه کردم که حتی تو بیحالی و خوابم اخم کرده بود...منکه رانندگی بلد نیستم!چی کنم؟ درست نیست این موقع شب آیلی رو بکشونم اینجا...آها! گوشیمو برداشتم و به کوروش زنگ زدم که بیاد...تو همین فاصله به تاکسی هم گفتم که بره...کوروش که اومد سوییچو دادم بهش:

-بزنی بریم!

کوروش-تو دیوونه ای! مگه نگفتم بزار منم باهات بیام؟

انگشت اشاره مو به نشونه تهدید به سمتش گرفتم:

-فقط درس!

رفتم سمت ماشین و صندلی عقب نشستم...کوروش که نشست نگاهی به ماشین انداخت:

-واو! جونم ماشین!

زدم پس کله اش:



-زر نزن بچه! راه بیوفت!

تکیه دادم به صندلی... ماشینو روشن کردو راه افتاد... به خونه اش که رسیدیم گفتیم:

-نمیدونم ریموت در کجاست... همینجا پارکش کن... بعدم این یارو رو بیار بالا!

خواستم پیاده شم که گفت:

-این هیکلو من باید بیارم؟!

-بغلش که نمیکنی!

پیاده شدم و در سمت آریو رو باز کردم... چه خوش خوابه! دستمو بُردم سمت کتش و خواستم وارد جیبش کنم که مچ دستمو گرفت... به کوروش که همین جوری نگاهمون میکرد نگاه کردم و رو به آریو گفتیم:

-چکاوکم! کلید خونتو میخوام درو باز کنم!

اینو که گفتیم دستمو ول کرد... نفس راحتی کشیدم و کلیدو برداشتم... درو باز کردم.. وارد خونه شدم... وویی... سگارو! کوروش که با آریو وارد شد در اصلی خونه رو باز کردم و وارد شدیم... به طرف طبقه بالا رفتیم... سه تا اتاق اونجا بود... در دومین اتاقو که باز کردم از بزرگی از عکس آریو که به دیوار خورده بود فهمیدم اتاق خود الاغشه! وارد شدم... کوروش آریو رو روی تخت گذاشت...

کوروش-وای مامان کمرم!

لبخندی زدم:

-مرسی...

سرشو کج کرد:

-خواهش...

رفت سمت بالکن اتاق... به آریو نگاه کردم که به شکل جنینی توی خودش جمع شده بود... به سمتش رفتم و پتورو روش کشیدم که مچ دستمو گرفت به حالتی ناله وار گفت:

-نرو... بمون..

دیگه چشمام درشت تر از این نمیشد...چندبار پلک زدم:

-من چکاوکما!

اصلا صدامو نشنید:

-بمون...نرو مامان...

مات نگاهش کردم که قطره اشکی از گوشه چشمش سرازیر شد...با بُهت داشتیم به مردی نگاه میکردم که درخواست موندن مادرشو میکرد...چه دردی داره؟ مامانش فوت شده؟ به یاد مامان که افتادم گریه ام گرفت...متوجه شدم که مچ دستمو ول کرده...جلوی دهنمو گرفتم و از اتاق اومدم بیرون و به دیوار تکیه دادم...کجایی مامان...؟ مامانم...ای کاش بودی...زود رفتی...خیلی زود..

صدای کوروش باعث شد تند تند اشکامو پاک کنم:

-چی شدی چکی؟

به سمت طبقه پایین رفتم:

-اینجام!

پشت سرم اومد:

-بریم؟

-میمونیم.

کوروش -چی؟!

-باید جواب سوالمو بده!

کوروش -مطمئنی جوابتو میده؟!

-راضیش میکنم...میتونی روی کاناپه بخوابی...من خوابم نمیاد..

اینو که گفتم وارد آشپزخونه شدم...

\*\*\*

حول و حوش ساعت ا بود و روی صندلی میز غذاخوری لم داده بودمو با آیلار چت میکردم و اتفاقات امشبو میگفتم... انقدر مسخره بازی درآورده بود که خنده ام گرفته بود... خواستم جوابشو بدم که یهو صفحه تماس روی گوشیم اومد و اسم آریو روش خودنمایی کرد... نگاهی به سقف انداختم و جواب دادم:

-بله؟

صدای خش دار و ضعیفش اومد:

-یه قرص آرامبخش بیار برام.

اخم کردم:

-نوکر بابات سیاه بود!

حرفمو قطع کرد:

-وقت این حرفا نیست... میاری برام؟

-خواهش کن!

پوفی کشید:

-لطفا!

-کجاست؟

آریو-سمت در یخچال.

-الان میارم.

گوشی رو قطع کردم و دنبال قرص گشتم... بعد از پیدا کردنش با یه لیوان آب به سمت طبقه بالا رفتم... برای رفتن به طبقه بالا باید از کنار نشیمن میگذشتی و کوروش روی کاناپه خواب بود... وارد اتاق شدم که دیدم نشسته... روبروش وایسادم و قرص و آبو سمتش گرفتم... ازم گرفتش و بعد از خوردن لیوانو گذاشت روی میز عسلی... سرشو بین دستاش گرفت که عقب عقب رفتم و از اتاق خارج شدم... فکرمو مشغول کرده بود... شاید... واسه اولین بار... دلم میخواست توی زندگی یه پسر

فضولی بیش از حد بکنم! همین جور که از پله ها پایین میومدم یهو کوروش پایین پله ها دیدم که از ترس یهو نشستم روی پله ها!

-وای ترسیدم!

نگاهی به طبقه بالا و بعد به من انداخت:

-اونجا چیکار میکردی؟

ایشی گفتم و بلند شدم:

-رفتم بهش قرص بدم...

از کنارش گذشتم که بازومو گرفت:

-مطمئنی فقط قرص بود؟!

با اخم نگاهش کردم:

-چه فکری درباره ام کردی کوروش؟! من انقدر احمقم؟!

دستشو محکم از بازوم جدا کردم و رفتم سمت کاناپه و دراز کشیدم روشو به سقف خیره شدم... نفسمو محکم بیرون دادم... کوروش روی کاناپه کناریم به همون حالت من دراز کشید... بعد از مدتی سکوت گفت:

-خب برات نگرانم...

حرفی نزدم که ادامه داد:

-خواهرمی... روت غیرت دارم... دوست ندارم برات اتفاقی بیوفته که بعد باید جوابگوی بابا باشم... برگشتم سمتش:

-قربون غیرت بشم داداشی... من از بابا اجازه گرفتم که از راه درست راضیش کنم... مطمئن باش هم مراقب خودم هستم هم کار خطایی نمیکنم...

نفسشو بیرون داد:

-باشه...

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد و من ترجیح دادم که بعد از اینهمه ساعت خستگی بگیرم  
بخوابم...

\*\*\*\*

با زمزمه هایی بیدار شدم اما چشم باز نکردم:

-خدایا... این دیگه چه موجود عجیب و خلقیه... از در میندازش بیرون از پنجره میاد تو!

از صدایش فهمیدم کیه... خنده ام گرفته بود... نچ نچی کرد:

-چه به خودش رسیده! الحاف و بالشتو!

این کوروش کجا بود... اوف... حس میکردم بالا سرمه... با دسش به شونم ضربه ای زد:

\_هوی دختره...

خیلی طبیعی چشم باز کردم:

-هوم؟

یهو صدای چرخش کلید اومد و وارد شدن شایان:

-آریو! بیا بین چه حلیمی گرفتم! یعنی زن بگیری اندازه من بهت نمیرسه الاغ قدر...

یهو با دیدنمون خشکش زد... آریو در جا کشید عقب... نشستم و شالمو مرتب کردم.. شایان با

ابروهای بالا رفته نگامون میکرد... لبخند مسخره ای زدم:

-سلام!!

خنده اش گرفت:

-سلام زلزله هشت ریشتری!

آریو تند رفت سمتش و بردش توی آشپزخونه و همونجور که مخاطبش من بودم گفت:

-میتونی بری!

همین موقع کوروش از دستشویی بیرون اومد... لبخندی بهش زدم و رفتم توی آشپزخونه... داشتن

پچ پچ میکردن که با دیدنم ساکت شدن:

-جناب آرمند محض اطلاعات باید بگم دیشب من آوردمت خونه! یعنی یادت نمیداد حتی برات قرص آوردم؟؟؟

یهو با دستش زد به پیشونیش:

-آخ راست میگی!

نگاهم کردو خیلی خشک گفت:

-مرسی!

برگشت سمت شایان و ادامه داد:

-خب میگفتی...

رفتم سنت یخچال و نون و پنیر درآوردم که شایان گفت:

-حلیم خریدما.

-عه... باشه.

چندتا کاسه که روی کابینت بودو برداشتم و با قاشق گذاشتم رو میز... آریو با دهن باز نگام میکرد... چیه انتظار داشت بدون خوردن صبحونه برم؟؟؟ خیال باطل! آریو در خواب بیند پنبه دانه! نشستم روی صندلی که شایان نشست:

-میگم آریو.. چطور شده خونت خسارت ندیده؟

و با خنده بهم نگاه کرد... لبخند خونسردی زدم:

-خیار دیدی نمک میپاشی؟

واسه اولین بار بود که جوابشو داده بودم واسه همین قاشق نرسیده به دهنش خشک موند... برگشت آریو رو نگاه کرد که با خنده نشست کنارش... کوروش در تمام مدت کنارم نشسته بود که یهو شایان گفت:

-این گل پسر کیه؟

کوروش جدی گفت:

-داداششم.

شایان-هوووو...چه جدی!

آریو با بازوش زد به بازوی شایان که ساکت شد...دو لقمه که خوردم بلند شدم:

-دوباره میام جواب سوالمو بگیرم.فعلا.بریم کوروش.

جلوی در خونش تکیه داده بودم به بدنه تاکسی و دست به سینه...و با کفشم با سنگ ریزه های کف کوچه بازی میکردم...باید امروز جدی باهاش صحبت میکردم...نمیدونم چرا انقدر امتناع میکنه از قبول کردن پرونده وقتی میدونه تنها کسی که میتونه بابامو نجات بده خودشه؟! با ننگه داشتن شاسی بلند مشکی پشت سر تاکسی سربرگردوندم...از شیشه جلو زنی رو دیدم که عینک به صورت زده بود...از ما شین پیاده شد که تیپشو آنالیز کردم...شلوار لی با مانتوی مشکی ساتن و روسری ساتنی که مدلی بسته شده بود و یه کیف دستی براق مشکی...عینک مارکشو از چشمش برداشت و بی توجه به منی که عین چی بهش زل زده بودم و دنبالش میکردم رفت سمت در خونه آریو که تکیه مو از تاکسی گرفتم...دستشو برد سمت زنگ اما دستش وسط راه موند...قدمی عقب گذاشت و به عمارت خونه نگاه انداخت و عقب کشید و اومد و اومد و تکیه داد به بدنه ماشینش...دوباره تکیه دادم که نگاهی بهم انداخت و روشو برگردوند...ابرو بالا انداختم و نگاهمو گرفتم که در پارکینگ اتوماتیک وار باز شد و ماشین آریو خیلی نرم اومد بیرون که با دیدنم یهو استپ کرد...پیاده شد که چشمش به همون زن خورد و اخمههاش عجیب توهم رفت...قدمی جلو گذاشتم که برگشتم سمتم که جرات نکردم جلوتر برم...آریو نشست تو ماشین که زن صداس در اومد:

-صبر کن!

اما آریو بدون توجه درو بست و گازو گرفت و رفت...زن آهی کشید و عینکشو رو چشمش گذاشت گفتم:

-شمام میخواین راضیش کنین؟

بعد از کمی مکث گفت:

-آره...ولی..خیلی سخته..

زیرلب خیلی رو تکرار کرد که ابروهام بالا پرید و تا به خودم اومدمم رفته بود.

\*\*\*\*

"آریو"

تموم اعصاب و حرص داشته و نداشتم روی پدال گاز خالی میکردم ولی لامصب نمیشد... نمیشد که خالی شه... این درد ۱۲ ساله به این زودی و با این کارا خالی نمیشد... با این منت کشیا و دم در خونه اومدنا خالی نمیشد! به دفتر که رسیدم ماشینو توی پارکینگ پارک کردم و بعد از برداشتن کیف سامسونتم پیاده شدم... داخل آسانسور که شدم یاد چکاوک افتادم... اووووف این دختر نمیخواه دست از کارش برداره؟؟؟ خیلی اراده اش قویه! گوشیمو برداشتم... باید کارو تموم کنم که دیگه انقد منو خودشو خسته نکنه... براش نوشتم:

- ساعت ۷... کافه سپنتا.

وارد دفتر شدم که صدای عصبی شایانو شنیدم:

- خانوم محترم... این دومین باره که پرونده ها و برگه ها رو قاطی پاتی کردی! سوپرمارکت که کار نمیکنی!

- سلام... چه خبره؟

دختر جوونی رو پشت میز منشی دیدم که شایان گفت:

- بابا دیوونم کرده!

دختره سلامی کرد و رو به شایان گفت:

- آقای وکیل گفتم که دیگه تکرار نمیشه...

شایان - من مطمئنم دوباره ریستارت میشی از اول!

بازوشو گرفتم:

- چته پسر؟

دستی به پیشونیش کشید:

- چیزی نیست.



با سر به دختره اشاره کردم که گفت:

-از دیروز به جای خانوم مشفقى اومده..خواهر زادشه...خود خانوم مشفقیم با خواهرش رفته خارج برای درمان خواهرش.

-بریم تو اتاقم.

وارد اتاق که شدیم کتمو در آوردم و نشستم روبروی شایان:

-حالا داد و بیدادت برای چی بود؟

شایان-از دیروز که نبودى پرونده هارو بهم ریخته اصلا کار بلد نیست!بلای آسمونیه!

آریو-بدتر از چکاوک؟

نگاهم کرد و بالاخره خندید:

-گفتی چکاوک!چه خبر ازش؟

-امروز دوباره اومده بود...

شایان-اراده پولادین داره این دختر!

سر تکون دادم و با به یاد آوردن کتابون اخمام رفت تو هم...شایان گفت:

-داشتی می خندیدی که..چی شد یهو؟

-کتابونم اومده بود...

خودشو کشید جلو:

-دم خونت؟خب؟

-هیچی...اومدم.

آهانی گفت و دوباره تکیه داد..پشت دستشو جلوی دهنش گذاشت و رفت توی فکر...تقریبا پنج

دقیقه همین جور مونده بود که بشکنی جلوش زدم که از جا پرید:

-ای الهی بری زیر تراکتور!چه طرزشه؟

-تو فکر چی ای؟

کلافه گفتم:

-هیچی بابا.

-این یعنی هست... بگو.

شایان -اونی که فکر میکردم نیست...

-نازیلا؟

سر تکون داد:

-خیلی چیزاش به من نمیخوره و اینو تازه فهمیدم...

-میخواهی چیکار کنی؟

شایان -به احتمال زیاد تمومش میکنم. من واسه ازدواج میخواستمش... اما اون اینجور فکر نمیکنه...

سر تکون دادم که تلفن زنگ خورد... برداشتم:

-بله؟

منشی -آقای وکیل... آقای مشیری تشریف آوردن...

پرسشی گفتم:

-مشیری؟

شایان -مشیری اومده؟

-آره.

با دستش به پیشونیش ضربه زد و به سمت بیرون رفت:

-خانوم محترم آقای مشیری موکل منه!

"چکاوک"

چشمم به در کافه بود... ولی پاهام یاری نمی کرد که برم... آیلاز دستمو گرفت:

-چی شده خواهری؟

-نمیدونم... چرا دلم راضی نمیشه برم...

آیلاز-ایشالله که چیز بدی نیست...

ایشالله ای زیرلب گفتم و برگشتم سمتش:

-تو برو... شاید صحبتامون طول بکشه...

آیلاز-میمونم.

اخم کردم:

-آیلی!

آیلاز-خیله خب!

لبخندی زدم و از ماشین پیاده شدم... درو بستم و منتظر موندم برم... گردن کشید که ببینتم:

-حتما باید ببینی من رفتم؟!

-آره!

پوفی کشید:

-خداحافظ.

ماشینو روشن کرد و رفت... نفس عمیقی کشیدم و به سمت کافه رفتم... حسم چیز بدی رو نوید

میداد و من... دیگه... تحمل چیزای بدو نداشتم... وارد شدم و به اطراف نگاه

انداختم... ندیدمش... گارسونی که جلوی در بود برگشت سمتم:

-میتونم کمکتون کنم؟

-نه ممنون.

به ساعت نگاه کردم... ده دقیقه گذشته بود... به سمت میزای کافه رفتم که یکی دیگه از گارسونا به

حرف اومد:

-دنبال کسی می گردید؟!

ایش... دو دقیقه زبون به دهن بگیرین بینم این نره غولو پیدا میکنم یا نه...

-دنبال یه مردی میگردم که اسمش آرمنده!

گارسون - اوه! بله... چرا زودتر نگفتید؟ ایشون میز رزرو کردن... میز ۸.

برگشتم که دیدم میز دقیقا وسط کافه قرار داره! مرکز توجه! به خشکی شانس! نشستم پشت میز و کیفمو گذاشتم روی میز... از بیکاری دستامو آوردم بالا و بهشون خیره شدم... همه میگفتن دستام اصلا شبیه آدم بزرگا نیست! لطیف و نرمه... دیگه داشتم کلافه میشدم... با انگشتم قلب درست کردم و لبخندی روی لبم نشست که یهو از توی قلب آریو رو دیدم که وارد کافه شد... ناگهانی بلند شدم که صندلی از پشت افتاد...

-اوخی!

لبخند مسخره ای به آدمهایی که برگشته بودن سمتم زدم و صندلی رو درست کردم که آریو نشست روبروم:

-همیشه باید یه خراب کاری بکنی!

نشستم... لبخند حرصی زدم:

-اصلا آن تایم نیستی!

دست به سینه شد:

-مثه شما نمیخورم و نمیخوابم! مشغله ام زیاده!

-بین اون خوردن و خوابیدن گرفتاری گرفتن و کیل و کارای بابامم جا بده!

حرفی نزد... همیشه گفت کم آورد که منو رو گرفت سمتش:

-چی میخوری؟

درجا گفتم:

-نمیدونم!

آخه زیاد کافه مافه نرفته بودم! هر جا با آیلی رفته بودم فست فودی و رستوران بود! اهل این با کلاس بازی و نشستن و قهوه خوردن نبودیم! اصولا قهوه و کیک مارو سیر نمیکرد! منو رو گرفت سمتم که لب پایینمو گزیدم... حالا چی بگم ضایع نشم! به اسما که نگاه کردم کانالای مغزم برفکی شد! همه خارجکی! به آریو که همونجور دست به سینه و منتظر نگاهم میکرد نگاهی کردم و دوباره به منو که گارسون سر رسید!

گارسون-چی میل دارید؟

آریو به اسم قاطی پاتی گفت که هیچی نمفهمیدم... برگشت سمتم:

-انتخاب نکردی؟

و با چشم به منو اشاره کرد... چشم چرخوندم و تنها چیزی که به چشمم اومد قهوه اسپرسو بود که خوندنش زیاد مشکل نبود... و تعریفشم زیاد شنیده بودم!

-قهوه اسپرسو!

گارسون یادداشت کرد و رفت...

-نمیخوای بگی حرفی بزنی؟

آریو-ترجیح میدم اول گلوم تازه شه...

تکیه دادم و عین خودش دست به سینه... کامل + دقیقه رو حرفی نزد و توی سکوت و آهنگ لایتنی که پخش میشد میگذشت که بالاخره سفارشمونو آوردن... نگاه به فنجونم کردم... خب ظاهرش که بدک نیست... امیدوارم طعمشم خوب باشه... برای آریو هم یه لیوان بزرگ بود که نمیشد از اینجا محتویاتشو دید با یه تیکه کیک شکلاتی! ناکس به خودش رسیده! دوباره نگاهمو به فنجون کشیدم...

آریو-نمیخوری؟

و پوزخندی کنار لبش شکل گرفت... گمشوووو چشم کلاغی! فنجون رو به دهنم نزدیک کردم... اوف! عجب بوی تلخی داشت! بخارش میزد توی صورتم و آریو رو می دیدم که لبخند بدجنسی روی لبش داشت... سعی کردم اصلا به بوش توجهی نداشته باشم و یهویی نصف لیوانو کشیدم بالا و به محض تشخیص مزه حس کردم دل و روده ام داره میاد بالا... اما فرو خوردمش...

آریو-حالت خوبه؟

به زور نفسمو بیرون دادم:

-چطور؟

آریو-قرمز شدی...!

آرنجمو روی میز گذاشتم و پیشونیمو به کف دستم تکیه دادم:

-خوب..

هنوز به م نرسیده بودم که حس کردم تموم محتویات معده ام داره بالا میاد... با دستم گلومو گرفتم:

-دستشویی کجاست؟

آریو-سمت راست!

دویدم سمت راست و وارد راهرویی شدم.. جلوی دهنمو گرفتم و پریدم توی قسمت خانوما... و اوف! گلاب به روتون!...

صورتمو شستم که تقه ای به در سالن دستشویی خورد... شیرآبو بستم و به سمت در رفتم... صدای آریو از پشت در اومد:

-خوبی؟

درو باز کردم که جا خورد و چشماش تا حد امکان درشت شد و زیرلب گفت:

-حوری جهنمی میگن آینه؟!!

اخم کردم:

-چی میگی تو؟

دست کرد توی جیب داخلی کتش و کیف پولشو در آورد... آینه ای ازش درآورد و گرفت روبروم... خودمو توی آینه که دیدم اینبار من با دیدن قیافم جا خوردم:

-خاک به سرم! آرایشم ریخته!

دوباره دویدم توی روشویی و شروع کردم به شستن صورتم! حسابی ساییدما! اوف... اینجام به آینه نداره که! آینه آریو که دستم بودو روبروی خودم گرفتم و از دیدن قیافم که مطمئن شدم نفس راحتی کشیدم... نگاهی به آینه کردم و تجزیه و تحلیلش کردم... آینه؟ توی کیف یه پسر؟ برش گردوندم که نقش گلای صورتی و طلایی سلطنتی پشتش دیدم که پقی زدم زیر خنده! پسره آینه دخترونه تو کیفش داره! وای خدا... چرا شفا نمیدی؟! حسابی که خندیدم اومدم بیرون که دیدم نشسته پشت میز و کیکشو حسابی خورده و منتظرمه... تا منو دید بلند شد:

-بریم.

نگاهی به فنجان قهوه نصفم انداختم... من چطور اونهمه رو یهو خوردم؟! پولو که حساب کرد باهم بیرون رفتیم...

-فکر کنم قرار بود یه حرفایی بزنی!

آریو-دیدى که نشد... بریم تو ماشین.

و رفت سمت ماشینش... پوفی کشیدم و سوار شدم... آینه رو گرفتم سمتش:

-سلیقت دختر ونست!

و لبخندی دوباره روی صورتم کش اومد... اخماشو توی هم کشید و به شدت آینه رو از دستم کشید... ابرو بالا انداختم و تکیه دادم به صندلی و کمر بندمو بستم... جوری که مسیرو میرفت فهمیدم به سمت خونمون میره... تا نصف راه که حرف نزد خودم حرفو شروع کردم:

-یه سوالی بپرسم؟

آریو-پرس...

-اون زن... امروز جلوی در خونت... اونم مته من...

حرفمو قطع کردو با لحنی عصبی گفت:

-ازش حرف نزن!

متعجب نگاهش کردم:

-باشه!..

جلوی کوچمون نگه داشت و ناگهانی برگشت سمتم که چسبیدم به در...

آریو-چته؟

درست نشستم:

۵-...هیچی!

کمر بندشو باز کرد:

-بین چکاوک...

اسممو که به زبون آورد نگاهش کردم...دیگه حرف نزد و توی فکر فرو رفت...نفس عمیقی کشید:

-خیلی جدی می‌گم...که هم تو تکلیفتو بدونی هم اینکه دیگه انقدر نیای دنبال من که هم خودت اذیت شی هم من! من...نمیتونم به بابات کمک کنم به دلایلی که تو نمیدونی و لزوم نمیدونم بدونی! فقط همینقدر بدون که همیشه...بابای تو متهم به قتل حسامه..معاون شرکت لیدل! این کم چیزی نیست!

انگار دنیارو سرم آوار شد...تاحالا اینجور ناامید نشده بودم! عصبی حرفشو قطع کردم:

-بابای من قاتل نیست! چرا نمیخواهین باور کنین؟!

آریو-اینجور که می‌گن شواهد بر علیه‌ش...من کاری از دستم برنمید!

-هورا زرنگ تر از این حرفاس! همه جا نفوذ داره! راحت میتونه مدرک الکی جور کنه و..

حرفمو قطع کرد:

-بهبتره وقتی چیزی نمیدونی حرفیم نزن! من امشب اومدم که اینو بهت بگم و...

یدفعه بغض سختی به گلوم نشست و گفتم:

-تموم؟

آریو-تموم!

چقدر راحت حرف میزد...اشک که توی چشمام نشست سرمو گرفتم پایین:



- کاش... میدونستی... کاش درک میکردی... حس و حال من چیه... اینکه هر لحظه داری به این نزدیک میشی که باباتو از دست بدی چقدر سخته... که بدون پشت و پناه و حمایت بشی چقدر سخته... من از مادر یتیم شدم... نمیخوام از پدرم یتیم شم...

سرمو گرفتم بالا و توی چشماش زل زدم و بی اراده اشکام روی گونه هام ریخت:

- تموم تلاشمو میکنم به قیمت جونم! میگن بی گ\*ن\* \*ا\*ه تا پای دار میره ولی بالای دار نمیره! حالا می بینی!

پیاده شدم و وارد کوچه شدم... نفس کشیدن برام سخت بود... حس میکردم قلبم داره از کار میوفته... درست نمی تپید... گلوم درد میکرد از زور بغض! اشکام می ریخت روی گونه هام و می شست صورت دخترنمو که روز به روز داشت شکسته تر میشد اما این بغض لعنتی نمی شکست... سرمو به سمت سر کوچه برگردوندم که ماشینش هنوز همونجاس... پوز خند تلخی زدم... حتی... حتی تلخ تر از طعم اون قهوه ی اسپرسویی که امشب چشیدم... کلید انداختم و وارد شدم... از پله ها به زور بالا رفتم و دستمو دور نرده ها محکم گرفته بودم که هیکل نحیفم ولو نشه روی پله های سرد و سخت... وارد خونه که شدم با سکوت سختی روبرو شدم... کوروش طبق معمول پیش دوستاش بود! وارد اتاق شدم و نشستم روی تخت... دراز کشیدم روی تخت و به سقف خیره شدم و همش چهره ی شکسته ی بابا جلوی چشمم میومد که درد گلوم بیشتر میشد... با درد چشمامو بستم و به پهلو خوابیدم... تموم خاطرات از ذهنم میگذشت... تموم شوخی و خنده هایی که با بابا توی این اتاق داشتیم... پپر بپرایی که روی تخت داشتیم و این مامان بود که غر میزد سرمون و... چه غرغرای شیرینی... لبخندی زدم و دستامو روی بازو هام گذاشتم و خودمو توی بغل گرفتم... سرمو پایین گرفتم و سعی کردم بخوابم... فقط یکم... یه ذره... یه دقیقه فارق از این دنیا و این درد و این ناامیدی! یه ذره...

وارد دادگاه شدم و نشستم روی صندلی... استرس داشتیم و کف دستام عرق کرده بود... سرمو انداختم پایین و چشمامو بستم... کم کم دادگاه شلوغ شد و بابارو آوردن... روی نگاه کردن رو نداشتیم... بخاطر همین سرم پایین بود... فقط صدای قاضی و اون مرتیکه بود که هی به گوشیم میخورد و بیچاره بابام که وکیل درست حسابی نداشت و مجبور بود از خودش دفاع کنه... بین این همه و صداها... یه صدایی شنیدم... آشنا... که طی این این یه هفته باهاش زیاد روبرو شدم... سربلند کردم و مردی رو دیدم که محکم از اهورا دفاع میکرد! نه... نبود... چشمام اشتباه می دید... این مرد... همون مردی نبود که دیشب توی ماشینش نشسته بودم... نبود نبود نبود! بی اراده

بلند شدم و از دادگاه زدم بیرون...وارد راهرو که شدم تکیه دادم به دیوار...پس...دلیلش این بود..وکیل اهورا بود...همون وکیل مدافع جدیدی که همه ازش حرف میزدن...از زور حرص اشک توی چشمم جمع شده بود که در دادگاه باز شد و کم کم افراد بیرون اومدن...تا رسید به اون مرتیکه...با کینه نگاهش میکردم که طبق معمول اومد که نیش بزنه به جونم!روبروم وایساد که زودتر ازش گفتم:

-هیچ چیزت به بابات نرفته!بابات مردونگی داشت!نمیدونم تو چرا انقدر کثیف شدی!

صورتش ناگهانی قرمز شد و چسبوندم به دیوار:

-به چه حقی درباره من نظر میدی؟!

-فکر کردی کی هستی؟!پول و اموال برات شخصیت میاره؟!بالاخره یه روز از عرش میای به فرش!قول میدم کسی که اینکارو میکنه من باشم!

از زور عصبانیت دست گذاشت روی گلوم و فشار میداد...حس خفگی بهم دست داده بود...راهرو خلوت بود...دستم توان و زور جدا کردن دستشو نداشت که همین موقع آریو از در دادگاه بیرون زد و با دیدنم خشک موند...سریع به سمتمون اومد و اهورا رو ازم جا کرد که به سرفه افتادم...

آریو-چیکار میکنی اهورا؟!دیوونه شدی؟!

اهورا بی توجه به حرف آریو رو بهم گفت:

-حقتو میزارم کف دستت...دختره ی ول!

صاف وایسام:

-ول اونیه که الان رو تختته!

آریو برگشت سمتم و تقریبا داد زد:

-بس کن!

از حرفش و تن صداس جا خوردم و زل زدم بهش که آرام تر گفت:

-بس کن...

دست انداخت دور شونه اهورا و به زور دورش کرد... بغض گلومو فشار میداد... سُر خوردم روی زمین... خدایا... چرا هیچ پشت و پناهی ندارم؟ چرا؟! نداشتیم اشکام بریزه و رفتم بیرون.. از پله های دادگاه که اومدم پایین اهورا رو دیدم که سوار ماشینش شد و رفت و آریو به سمت ماشینش رفت که با دیدنم سر جاش وایساد... انگار منتظر بود که برم پیشش... میخواست برم پیشش... رفتم سمتش و روبروش وایسادم و بدون اینکه فرصتی بهش بدم:

- پس دلیلت این بود... وکیل اهورا بودی...

آریو- یه روز می فهمیدی... بهترم بود توی دادگاه فهمیدی...

سرمو تکون دادم:

- مطمئنا نمیتونی به دوستت پشت کنی...

بدون اینکه نگاهش کنم ادامه دادم:

- نتیجه دادگاه چی شد؟

آریو- رفت برای جلسه بعد...

پوز خندی زدم:

- تا کی ادامه داره..؟

عقب عقب رفتم... عقب گرد کردم و ازش دور شدم...

\*\*\*\*\*

"آریو"

پوفی کشیدم و دستی توی موهام کشیدم... سوار ماشین شدم و از محوطه زدم بیرون... گوشیم زنگ خورد... هندی رو توی گوشم گذاشتم:

- بله شایان؟

شایان- رفتی دادگاه؟! بود؟!!

- آره.. بود... فهمیدم... بغض کرد... شکست...

شایان-معضلی شده! دختره بیچاره...

-بیخیال شایان! مهم اینه فهمید و کشید کنار! کاری نداری؟

شایان-نه.. فعلا.

گوشی رو قطع کردم... رسیده بودم به شرکت اهورا... پیاده شدم و وارد ساختمون شدم... بعد از وارد شدن به سالن به سمت اتاقش رفتم... درو باز کردم که پشت میز نشسته بودو دود اتاقو پر کرده بود...

اهورا-درو ببند...

درو بستم و دکمه کتمو باز کردم... ولو شدم روی مبل...

اهورا-دختره ی احمق... نمیدونه با کی طرفه!

کلافه گفتم:

-بحثشو پیش نکش!

برگشتم سمتش:

-در ضمن! دیگه توی دادگاه کار خطایی مثله امروز نکن چون اگه کسی می دید برات بد تموم میشد!

سرشو تکون داد:

-اوکی... حواسم هست!

گوشیم زنگ خورد... از دفتر بود:

-بله؟

منشی-بخشید آقای آرمند... تشریف نمیارید؟ موکلتون منتظر تونن...

-اوه... اصلا یادم نبود! الان میام!

منشی-پس فعلا.

گوشی رو قطع کردم که اهورا گفت:

-بینم آریو تا کی میتونی کارو تموم کنی؟

گوشی رو روی میز گذاشتم و بلند شدم:

-مدارکی که دادیو دارم بررسی میکنم... برای یه ادعا خوبه ولی برای اثبات کمه! تو باید اطلاعات دقیق شب قتلو بهم بدی! آخرین تماس... آخرین دیدار... آخرین مکالمه!

اهورا- تا پس فردا یه گزارش کلی رو برات میفرستم...

-اوکی. پس من رفتم...

رفتم سمت در و ازش خارج شدم... وارد آسانسور شدم و از ساختمون خارج شدم... به ساختمون نگاه کردم و اهورا رو دیدم که جلوی پنجره سراسری وایساده بود و نگاهم میکرد... سوار ماشین شدم و از خیابون خارج شدم که یهو... گوشیم!! اووووف... دوباره برگشتم و تند تند ماشینو پارک کردم و وارد دفتر شدم... دستم به دستگیره در اتاق اهورا نرسیده بود که... با چیزایی که شنیدم و نباید می شنیدم هر لحظه داغ تر میشدم و داغ تر و به نقطه انفجار! منشی که کلا با ورود من به اتاق اهورا کاری نداشت سرش پایین بود... دستی عصبی به صورتم کشیدم... حس میکردم دارم بخار میشم... عقب عقب رفتم و رو به منشی گفتم:

-بگید من اومدم...

منشی متعجب گوشی تلفن رو برداشت و بعد از صحبت با اهورا گفت بفرمایید داخل... وارد اتاق شدم و سعی کردم عصبی بودنمو کنترل کنم...

اهورا-چی شد برگشتی؟

گوشیمو از روی میز برداشتم و نشونش دادم... بعدم از اتاق زدم بیرون... تو اون لحظه اگه دهنمو باز میکردم نمیدونستم چی دارم میگم! تند از ساختمون زدم بیرون و نشستم توی ماشین و اون لحظه فقط تونستم بگم:

-وای... من چیکار کردم؟!

"چکاوک"

با آیلی از ماشین پیاده شدیم... با تردید نگاهش کردم که لبخندی زد و به نشانه اطمینان چشماشو باز و بسته کرد... باهم وارد کافه شدیم... همیشه گفت شلوغ بود... یه کافه ی لوکس توی بالا شهر که آیلا برای کار برام جور آورده بود...

آیلا - بیا بریم اینور...

به قسمت خلوتی رفتیم که سر درش نوشته بود (VIP)... میز خالی بود و تنها یه پسر که سنش بین ۲۴ تا ۲۶ میخورد پشت میز نشسته بود... با دیدنمون بلند شد و به سمتمون اومد و در حرکتی آیلا رو از رو زمین بلند کرد که حسابی جا خوردم!

آیلا - ارشیای بیشعور بزارم زمین!

پسره که اسمش ارشیا بود خندید:

- چطوری دخی عمو؟ ازت خبری نیست...

و گذاشتش زمین... آیلا مانتشو مرتب کرد:

- محض اطلاعات من دیگه اون دختر ۴/۵ ساله نیستم پسر عمو!

ارشیا - واسه من همون جغله ای!

آیلا دهنشو کج کرد:

- هه هه هه...

بعدم روشو برگردوند سمت من:

- اینم دوستم که درباره اش صحبت کرده بودم...

درجا سلام کردم که خندید:

- سلام... خوب هستین؟

- مرسی.

اشاره کرد که بشینیم... همگی که نشستیم ارشیا دست به سینه شد ولی هی سعی میکرد جلوی خنده اشو بگیره...

آیلار-تورو جون هرکی دوست داری یه بار توی زندگیت جدی باش!

ارشیا- اصلا ژست مدیریت بهم نمیداد جون تو!

تک سرفه ای کرد و در حرکتی جدی شد:

-خب... شما میدونین که شغلتون اینجا چیه؟

نگاهی به آیلار و بعد به خودش کردم:

-اینجور که آیلار میگفت... نیاز به یه صندوق دار دارید...

ارشیا-بله... و اینجورم که آیلار گفت میتونید شیفت بعدازظهرو بیاید.. از ساعت ۶ به بعد...

-بله.

ارشیا رو به آیلی کرد:

-درباره حقوق گفتمی بهشون؟

آیلار نیششو باز کرد:

-نچ!

ارشیا رو بهم کرد:

-۲۰۰ تومن در ماه!

چشمام درشت شد:

-برای خرم در ماه ۲۰۰ تومن یونجه نمیخرن برادر من! ماشالله کافه بالا شهره...

ارشیا-خیله خب... ۴۰۰ خوبه؟

به آیلار نگاه کردم که سرشو به علامت آره تکون داد... به نظر خودمم بدک نبود... ۴۰۰ تومن خوب

بود برای شروع...

-قبوله!

ارشیا-خوش اومدین!

لبخندی زدم:

-مرسی.

آیلار بلند شد که باهاش بلند شدم و هنوز به در نرسیده ارشیا صدامون کرد:

-خانومه..؟

برگشتم سمتش:

-یزدانی.

ارشیا-خانوم یزدانی...گفتید از ساعت ۶ به بعد کارتونو شروع می کنید...الان دقیقا ساعت شیشه.

برگشتم و به ساعت بزرگی که توی کافه نصب شده بود نگاه کردم...ابروهام بالا پرید...آیلار با خنده گفت:

-خیلی آن تایمه!

برگشتم سمت ارشیا:

-یعنی کارمو شروع کنم؟

ارشیا-ممنون میشم!

و دستشو به سمت میز صندوق دار دراز کرد...رو به آیلی گفتم:

-تو برو...دستت درد نکنه.

گونمو بوسید:

-قربونت خواهری...پس فعلا.

سرمو تکون دادم که رفت...امشب کوروش خونه یکی از دوستاش بود و درباره کارم بهش گفته

بودم...پشت میز صندوق دار که نشستم ارشیا اومد کنارم:

-این لیست منو و قیمت ها...برای اولین بار کار یکم سخته ولی راه میوفتین...

نگاهم کرد:



-بخاطر اینکه آیلار معرفتیون کرد و تعریفونو کرد گذاشتم از الان شروع کنید.  
-بله.مرسی.

سری تکون داد و رفت... یارو یهو چه جدی شد!نگاهی به لیست کردم که یکی از مشتریا برای پرداخت پول بود... با استرس پولشو حساب کردم و بعد اینکه رفت متوجه ارشیا شدم که یه گوشه تکیه داده بودو نگاهم میکرد...لبخندی زد و وارد دفتر مدیریتش شد..

خسته و کوفته ساعت ۱۱ شب از کافه زدم بیرون و الانم توی تاکسی ام...داشتم با آیلار اس بازی میکردم درباره کافه...جای جالب و دنجی بودو همه کارکناش باهم دوست بودن...چندباری نزدیک بود اشتباه کنم که پیشخدمت زن جوونی که اونجا بود کمکم کرد...لبخندی زد و سرمو به صندلی تکیه دادم...تاکسی سرکوپه نگه داشت و پیاده شدم...همین جور به کفشام و قدامام نگاه میکردم که به در خونه رسیدم...کلیدو درآوردم که از سمت راست نور ماشین توی چشمم زد...دستمو جلوی چشمم گرفتم و سعی کردم ماشینو بینم...چراغ ماشین که خاموش شد و مازاراتی آریو نمایان شد اخمام رفت تو هم...درو باز کردم که آریو پیاده شد:

-چکاوک!

بی توجه خواستم وارد شدم که تند اومد سمتم و بازومو گرفت...بازومو از دستش کشیدم بیرون..  
آریو-باهات حرف دارم...

نگاهش کردم...چه حرفی داشت؟!وقتی اینهمه میرفتم سمتش برای صحبت و پسم میزد...وقتی اونجور منو شکست...خواستم برم تو که:

-تا این ساعت بیرون بودی؟!!

-بهت مربوط نمیشه.

آریو-باید باهات حرف بزنم.

-ولی من نمیخوام.

صداش جدی شد:

-هر جور میلته...به نفعت بود!

عقب گرد کرد و سوار ماشین شد... وارد پارکینگ شدم و درو بستم و تکیه دادم به در... صدای موتور ماشینش سکوت کوچکی رو شکست و بعدم صدای گاز دادن! و بازم سکوت... آهی کشیدم و از پله ها رفتم بالا... در خونه رو باز کردم... وارد سالن که شدم خودمو ولو کردم روی مبل... چپ شده بود که آریو اومده بود؟! اون که میخواست دیگه سراغشو بگیرم و بکشم کنار... چپ شده بود که باهام حرف داشت؟! پوفی کشیدم... بیخیال چکی... بهش فکر نکن...

\*\*\*

سینی چای رو میز گذاشتم که آیلاز گفت:

-خب ادامش؟

نشستم:

-ادامه ای نداره! اومدم خونه اونم رفت...

آیلاز-حس فضولیت گل نکرده؟

-چطور؟

آیلاز-آخه ازت بعیده اینقدر ریلکس بشینی و نخوای چیز یو بفهمی...

-خب اگه کاری باهام داره بهتره یکم عین من حرص بخوره!

آیلاز-الان ساعت چنده؟

-۱۰.

آیلاز-به نظرت دفترشه؟

-چطور؟

آیلاز-بریم ارزش پیرس.

-اصلا فکرشم نکن!

آیلاز-حستو درک میکنم... ولی آریو کاری نمیتونه باهات داشته باشه جز چیزی درباره بابات!

توی فکر فرو رفتم... تا حدودی داشت درست میگفت...

آیلار-چی میگی؟

بلند شدم و رفتم توی اتاق و آماده شدم:

-آیلار من منت کشی نمیکنما...

آیلار-نه بیا و منت کشی بکن!

ایشی گفتم و کتونیمو پوشیدم و از ساختمون بیرون زدیم...

به دفترش که رسیدیم تند بالا رفتیم...وارد سالن شدیم که صدای جروبحت شنیدیم:

-خیلی حق به جانب حرف میزنیا!

این صدای شایان بود مطمئن بودم! اما با کی اینجوری حرف میزد؟ صدای طرف مقابل اومد:

-آقای مهران فر...دیگه بهتر از این؟

اوه! صدای یه دختر...فضولیم گل کرد و جلوتر رفتیم...آیلار که شاخکاش حسابی فعال شده

بود...شایانو دیدیم که جلوی میز منشی تقریبا خم شده بودو دختره ام نشسته بود...

شایان-اصلا دیگه نیازی نیست شما بیای تا خالتون بیاد...بفرمایید!

و دستشو به سمت در دراز کرد که مارو دید...صاف ایستاد که گفتم:

-سلام.

جوابمو داد و رو به دختره محکم گفت:

-مگه با شما نیستم!؟

دختره تکونی خورد و سریع کیفشو برداشت و زد بیرون...

-اعصاب مصاب تعطیلا!

شایان-همه چیزو بهم زده! انتظار اعصاب درست و حسابی داری؟

-الان اخراج شد؟

سرشو تکون داد یهو گفت:

- کاری داشتی اومدی؟ آریو نیست!

آیلار- به خشکی شانس!

شایان نگاهی به آیلار و بعد به من انداخت:

- فکر نکنم امروز بیاد. چیزی شده؟

- نه. پس ما میریم.

دست آیلارو گرفتم که گفت:

- یه آدم زبر و زرنگو سراغ نداری واسه منشی گری؟

نگاهی به خودم و آیلار انداختم:

- من که... نه! ولی... شاید آیلار...

نگاه شایان به آیلار که توی فکر بود کشیده شد... یکمی براندازش کرد و گفت:

- شما می تونید؟

آیلار یهو به خودش اومد:

- چی؟ چی شده؟!

خنده ام گرفت که متقابلا شایان هم تک خنده ای کرد...

- میتونی منشی بشی؟

آیلار هول شد:

- امم...!... نمیدونم! باید فکر کنم!

شایان طبق معمول مزه پرونی کرد:

- پیشنهاد ازدواج نبودا... پیشنهاد کار بود!

آیلار پشت چشمی نازک کرد:

- بهر حال! باید با خونواده در میون بزارم!

حالا میدونستم از خداهش بود! شایان گفت:

- پس اگه حل شد فردا ساعت ۹ اینجا باشید.

آیلار - بسیار خب.

اوه... همه چه رسمی شدن! تک سرفه ای کردم:

- پس ما بریم!

از دفتر که بیرون زدیم آیلار به هوا پرید و یهو منو تو بغلش گفت:

- وای چکی عاشقتم! چکی چان خودم تورو نداشتم چی میکردم!

- وای آیلار خفم کردی!

از خودم جداش کردم:

- دیوونه شدی؟

تند تند سرشو تکون داد:

- وویی... دارم میام اینجا کار کنم! پیش شایان! ووووایی...

- تو که گفتمی فکر کنی!

چشمکی زد:

- فورمالیته بود فکر نکنه خبریه! بزن بریم!

خندیدم و باهم به سمت ماشین رفتیم...

یه روز گذشته بودو پشت میز صندوق دار نشسته بودم... جایی که نشسته بودم تقریبا به تموم کافه دید داشت به علاوه مانیتوری هم برای دوربینا روبروم بود... ارشیا وارد کافه شد که همه بهش سلام دادن... برایش سر تکون دادم که متقابلا همینو جواب گرفتم... مشتری اومد و حسابشو رسیدگی کردم... بیکار که شدم روی مانیتور و نگاهی به دوربینا انداختم... همین جوری سرسری ردشون میکردم که چشمم به یه فرد آشنا خورد! ابرو هام بالا پرید... شایان با دختری کنج کافه نشسته بودن و هارهار میخندیدن! تقریبا ۵ دقیقه گذشت که دختره رفت... دوربینارو بستم که

مشتری ای اومد... پولشو حساب کردم... دختری وارد کافه شد و یه راست رفت سمت میز شایان... درجا دوربینو باز کردم... باهم دست دادن و نشستن و...

تقریباً ۴۵ دقیقه گذشته بودو تا الان دو تا دختر اومدن و رفتن! بابا این دیگه کیه! فکر میکردم حداقل این آدمه! بیچاره آیلار... خواستم حالشو بگیرم... زودتر حسابشو به علاوه یه نوشته که گفته بودم:  
- یه نگاه به بالاسرت بنداز!

توی یه برگه نوشتم و رفتم سمت میزش... پشت سرش قرار گرفتم و برگه رو روی میز گذاشتم:  
- صورت حسابتون!

شایان برگه رو برداشت و بعد چند لحظه سرشو بلند کرد و تا منو دید عین جت بلند شد که صندلی از پشت افتاد... هردو نگاهی به صندلی کردیم و دوباره به هم... خنده ام گرفته بود اما سعی کردم قیافم جدی بمونه...

شایان - عه... تو... اینجا چیکار میکنی؟  
- محض اطلاعاتون اینجا محل کارمه.

دختره به حرف اومد:

- میشناسیش شایان؟

شایان روبروم ایستاد که پشت به دختره میشد:

- از آشناهاست!

با ابروهایش اشاره کرد برم... خنده ام گرفت:

- زودتر حسابتونو پرداخت کنید داره سنگین میشه...

لبخند مسخره ای زد:

- خيله خب...

- از یه ساعت پیش ۴ تافنجون قهوه خوردی بنده خدا!

شایان با ناله بامزه ای گفت:

- خواهشا چكاوك!

خندیدم و برگشتم سمت میزم... پشت میز نشستم و دستمو زیر چونم زدم و نگاهشون کردم... شایان هر چند لحظه برمیگشت و لبخند تصنعی تحویل میداد و برمیگشت... بالاخره دختره بلند شد و اومد سمت در کافه که در همون لحظه آریو اومد داخل!

نگاهشو چرخوند تا رسید سمتی که من بودم... درجا سرمو انداختم پایین... اووووف... حالا چی کنم؟ بلند شدم و رفتم سمت راهرو اتاق مدیریت... جایی که من نشسته بودم به جایی که آریو نشسته بود دید داشت... از راهرو بهشون خیره شدم... ناکس چه تپیی زده! خب... همیشه خوشتیپ بوده همیشه انکار کرد! دستی به شونم زد که کنارش زدم... و بازم دوباره که برگشتم:

- عه..

یهو با دیدن ارشیا یکه خوردم:

- عه... تویی؟!

ارشیا- نه... بقال سرکوچتونه!

- خب ترسیدم!

ارشیا- چرا سرکارت نیستی؟

برگشتم سمت میز آریو:

- میرم الان.

به جایی که خیره شده بودم نگاه کرد:

- چیو نگاه میکنی؟

نگاهمو گرفتم:

- ه... هیچی...

یهو گفت:

- عه آریو! چه عجب!

با چشمای اندازه نلبعکی بهش خیره شدم که رفت سمت میز آریو و شایان و باهاشون دست داد... حتی پلکم نمیزدم... آشنا بودن؟! بع! همونجا تکیه دادم به دیوار که ارشیا اومد سمتم:

-چکاوک! مگه نگفتم برو سر کارت؟! مشتری معطل مونده!

تند گفتم:

-باشه باشه!

و رفتم سمت میزم..

پشت میز که نشستم دسته ی شالمو گذاشتم جلوی دهنم که قیافم کمتر معلوم باشه و به کار مشتری مشغول شدم... مشتری که رفت سرمو انداختم تو گوشیم و سعی میکردم سرمو بالا نگیرم که برگه ای روی میزم قرار گرفت و پشت بندش صدای:

-لطفا حساب کنید!

یا صاحب صبر... راستی! من چرا ازش فرار میکنم؟! نمیدونم... ولی حس میکنم نباید منو اینجا ببینه... اشتباه کردم دیروز رفتم دفترش و فعلا نباید بهش رو بدم... دستمو بردم سمت برگه که دستش روی دستم نشست که انگار جریان برق بهم وصل شد! سرمو گرفتم بالا که لبخند پیروزمندشو کنار لبش دیدم...

آریو-به چکاوک خانوم! کم پیدایی!

-همینو میخواستین دیگه!

آریو-استتار کرده بودی!

جوابشو ندادم که گفت:

-حسابش کن...

و با چشماش به برگه اشاره کرد.. کارش که تموم شد دوباره رفت و نشست پشت میز... نفسمو با حرص بیرون دادم... بعد ده دقیقه شایان بلند شد و اومد سمت میز... به میز تکیه داد... میز تقریبا بلند بود...

شایان-خوب مارو ضایع کردیا!



-خواهش میکنم...پیش میاد!

تک خنده ای کرد:

-خداحافظ!

جوابشو دادم و از کافه خارج شد...

\*\*\*

ساعت ۱۱ شب بودو هنوز که هنوزه آریو نرفته بودو همونجا روی همون میز دونفره کنج نشسته بود و دست به سینه به روبرو خیره شده بود...آخرین مشتری هم که بیرون رفت بازم مونده بود!رفتم توی اتاق ارشیا که دیدم سرش توی لپ تابه:

-من میتونم برم؟

بدون اینکه سرشو بیاره بالا:

-برو...به سلامت!خسته نباشی!

-همچنین!

از اتاق بیرون اومدم و کیفمو برداشتم...داشتم میرفتم سمت در که صدام کرد:

-چکاوک!

برگشتم سمتش...به صدلی روبرویی اشاره کرد...از جام تکون نخوردم...برای اینکه کافه خلوت بود صدا راحت می پیچید...

آریو-بیا بشین به حساب خودم!

-بهت نمیداد از این سخاوت مندی!

عصبی گفت:

-می شینی یا خودم زحمتشو بکشم؟

-زحمتشو بکش بینم!

بلند شد که دیدم نه یارو قصدش جدیه!دستامو بالا گرفتم:

-چه کاریه خودم می شینم!

رفتم سمت میزش و نشستم روبروش...در سکوت نگاهم میکرد که گفتم:

-نقاشی پیکاسو نیستم انقدر نگاه میکنی! حرفتو بزن!

سرشو تکون داد و خواست دهن باز کنه که ارشیا از اتاق اومد بیرون و تا منو دید گفت:

-عه...نرفتی که!

نگاهی به آریو کردم که از حرص چشماشو بسته بود...بلند شدم:

-داشتم میرفتم.

و به سرعت از کافه خارج شدم...نفسمو دادم بیرون...لبخندی رو لبم نشست...کم کم داره حسی

که من داشتمو تجربه میکنه...لبخندم به پوزخند تبدیل شد و رفتم سمت خیابون که تاکسی

بگیرم...

\*\*\*

-مطمئنی میتونه؟

آیلار از پشت تلفن پوفی کشید:

-جون تو هیچ تضمینی نمیدم!

آهی کشیدم:

-میرم...یا شانس یا اقبال...

آیلار-الان کجایی؟

-تو خیابون...کجا باشم؟

آیلار-الهی فدات...بخدا دارم میرم کلاس وگرنه...

-ای بابا...گمشو دیگه انقدر تعارف معارف نیا!

آیلار-خیلی بی شعوری ناموسا! خداحافظ!

خندیدم و خدا حافظی کردم... اینجور که آیلار میگفت دفتر این یارو همین نزدیکی بود... فقط چون پدر پاهای بیچاره ام داره درمیاد باید تا کسی بگیرم!

جلوی دفتر که رسیدم پیاده شدم... شالمو مرتب کردم و وارد شدم... تقریبا خلوت بود... چشم چرخوندم که میز منشی رو پیدا کنم و وقتی پیداش کردم با قدمهایی نچندان استوار رفتم سمتش... درحالی که نفسمو میدادم بیرون گفتم:

-آقای وکیل هستن؟

دختری که ظاهرا منشی بود سر بلند کرد و نگاهی به سرتاپام و بعد:

-مهمون دارن.

-میتونم منتظر بمونم؟

دستشو به سمت صندلیا دراز کرد:

-بفرمایید.

چند دقیقه ای نشسته بودم و با به بند کتونیم خیره شده بودم که یهو دو جفت کفش مردونه جلوی روم قرار گرفت... آروم آروم سرمو بلند کردم که به آریو رسیدم! اوف... جدیدا چرا هر جا میرم بهش برمیخورم؟! حالا وقتی دنبالش میگشتم آب میشد میرفت زیر خاک! همین جووری نگاهش می کردم که گفت:

-سلام بلد نیستی؟

بلند شدم و جدی گفتم:

-سلام.

آریو- اینجا چیکار میکنی؟

حرفشو به خودش تحویل دادم:

-لزومی نمی بینم ریز و درشت کارامو برات بگم!

یه تای ابروش بالا رفت... بعد از کمی مکث گفت:

-میدونم واسه چی اینجایی..ولی از ذهنت بیرونش کن!

-بیخشید برای چی؟

دسته ی کوله پشتیمو گرفت و کشید:

-بیا تا بهت بگم!

از دفتر که زدیم بیرون وسط پله ها دستشو جدا کردم:

-ولم کن آقا!

برگشت و با اخم های غلیظی گفت:

-بهت گفتم بیا!

-بیام که چی بشه؟!میخوام در مورد بابام باهاش صحبت کنم!

آریو-اینکارو نمیکنی!

-تو برام تعیین نمیکنی چی کنم چی نکنم!

چشماشو بست و شمرده گفت:

-چکاوک...تو اینکارو...نمیکنی!

دستمو به علامت برو بابا تکون دادم که توی یه لحظه همون دستمو گرفت و کوبوندم به دیوار...

آریو-از تکرار دوباره ی حرفی اصلا خوشم نمیاد!

-چته افسار پاره کردی!

آریو-یه چیزی میدونم که میگم نرو!

-خودت که هیچ کمکی نکردی!نمیزاری دیگرانم کمک کنن؟!!

تو همین لحظه مردی وارد راه پله شد...با دیدنمون ابرو بالا داد که آریو رو هل دادم و تند از پله ها

اومدم پایین...از ساختمون که بیرون زدم نگاهی به عقب انداختم که دنبالم نباشه...و خوشبختانه

یا متاسفانه نبود!پوزخندی زدم و پیچیدم سمت سرخیابون...

به ساعت نگاه کردم که پنج رو نشون میداد...یه ساعت دیگه باید کافه باشم...به روبروم که گالری مبلی بود چشم دوختم و زیر نظرش گرفتم...به تابلوش نگاه کردم "گالری مبلی احمدوند"...امروز که ملاقات بابا رفته بودم...آدرس اینجارو ازش گرفتم...یه گالری مبلی فروشی که واسه حسام بود! باید...از حسام اطلاعاتی به دست میاوردم...باید خودم دست به کار میشدم برای نجات بابام...وارد شدم و نگاهی به اطراف انداختم...تنها زنی رو دیدم که داشت مبلی رو مرتب میکرد...

-سلام!

برگشت سمتم و لبخندی زد:

-سلام عزیزم...بفرمایید!

-بخشید...

تک سرفه ای کردم...سعی کردم طبیعی به نظر بیام:

-آقای احمدوند هستن؟

زن -آقا حسام؟

-بله.

چهره اش غمگین شد:

-مگه خبر ندارین؟

-از چی؟

زن -ایشون به قتل رسیدن!

چشمامو درشت کردم:

-وای خدای من! باورم نمیشه...آخه چطور؟

زن -شما کاری داشتین؟

اوه...چکاوک چیزایی که چندبار مرور کردیو بگو! سعی کردم چهره ام عوض نشه:

-من... سفارش مبلی داشتم براشون... یه آشناییتی داشتیم!

زن- متاسفانه دیگه نیستن...

-نگفتید چرا؟

نگاهی به اطراف کرد:

-میگن حسابدار شرکت لیدل اینکارو کرده!

-حالا واقعیت داره؟

شونه بالا انداخت:

-والا گ\*ن\*ا\*ه مردمو نمیشوریم... ولی این فکرو نمیکنم... رابطهشون خیلیم خوب بود! چندباری

باهم دیگه اومده بودن اینجا!

ابروهام بالا پرید... پس رابطه ی بابا و حسام خوب بوده! چی شده پس... توی فکر فرو رفتم که یهو گفت:

-اگه بازم کاری دارین... ویدا خانوم هستن!

-ویدا خانوم؟!

به پشت سرم اشاره کرد:

-دارن میان!

برگشتم که دختری رو دیدم شاید چندسال از خودم بزرگتر... که از ماشین شاسی بلند مشکیش پیاده شد... او لالا... چه شیک! به سمت مغازه اومد که گفتم:

-نه دیگه... مرسی!

رفتم سمت در که سریع خارج بشم... تو همین لحظه دختر که اسمش ویدا بود درو باز کرد که کنار کشیدم... نگاهی سرسری بهم انداخت و رد شد... نفسمو بیرون دادم و زدم بیرون... یکم اطراف مغازه رو دیدم که متوجه دری شدم که توی کوچه قرار داشت و به مغازه میخورد... انگاری در انباری چیزی بود! یکم جلو رفتم... در باز بودو یه باربر جلوی در بودو دوتا مرد هم داشتن بارها که همون مبلا بودو خالی میکردن... گردن کشیدم که بتونم داخل انبارو ببینم... ظاهرا مبلا رو از این

طریق میبرن داخل مغازه... پس باید راهی داشته باشه! اوف... حالا انگار طلا نگهداری میکنن! جلوتر رفتیم که با اومدن یکی از مردا سریع کشیدم عقب... سرشون توی کار خودشون بود... باید وقتی میان بیرون در جا برم تو! باید... اتاق حسامو بگردم... شاید... حداقل یه مدرکی چیزی... گوشیم زنگ خورد که هول شدم و سریع جواب دادم:

ب... بله؟

آیلار- کجایی چکی چان؟

ا- اه ایلی.. وقت زنگ زدنه؟

آیلار- یعنی خاک بر سر الاغت کنن! بی لیاقت... چی شده مگه؟

ا- حالا بعدا برات میگم... میخوام جمیز باند شم!

آیلار- خر داری چیکار میکنی؟!

ا- میگم بهت...

یهو هردو مرد بیرون اومدن که بدون فکر از کناره ی دیوار و از پشت بار بر رفتم داخل... گوشی رو قطع کردم... فضای تقریبا تاریکی بود... خب... خانوم جمیز باند الان چه کنیم؟ دستمو به کمرم زدم و به اطراف نگاه کردم... در محکم بسته شد که به سمتش برگشتم و آب دهنمو قورت دادم... بدبخت شدی چکی... اصلا معلوم هست چیکار میکنی الاغ؟! اووووف... نفس عمیق... فکر کن فکر کن! الان که اینجام باید یه کاری انجام بدم... صدای قفل شدن درهم اومد... رفتم سمت در بزرگی که آخر اتاق قرار داشت... درست حدس زدم.. انبار بزرگی بود پُر از مبل و تخت خواب! درو آروم باز کردم که دقیقا به سالن مغازه باز شد... اما آخر سالن بود... نگاهی به اطراف کردم که ویدارو دیدم... این ویدا کی بود؟ کی بود که بعد حسام انگار مغازه دستش بود! با ویریه رفتن گوشیم عقب کشیدم... ارشیا بود! وای خدا... اصلا حواسم نبود الان باید کافه باشم! تک سرفه ای کردم و از در فاصله گرفتم و جواب دادم... خیلی آهسته:

ا- بله؟

ارشیا- معلوم هست کجایی؟

ا- ارشیا... باور کن برام یه مشکلی پیش اومده!

ارشیا- این یعنی نمیای؟

- بیخشید واقعا... نمیدونم چطور خلاص شم.. سعی میکنم سریع پیام!

پوفی کشید:

- بسیار خب... مجبورم به الناز بگم اضافه بمونه!

- مرسی!

ارشیا- خدا حافظ!

- خدا حافظ!

پوفی کشیدم... الان چی کنم؟! باید وقتی همه رفتن... برم داخل مغازه و این یعنی... شاید نزدیک ۴ یا ۵ ساعت! وای خدای من چی کنم تا اونموقع؟! برای اینکه ضایع نباشه همون وسط وایسادم رفتم و تقریبا پشت مبلا نشستم...

\*\*\*\*

تازه دو ساعتی گذشته بود که در انبار تقه ای تکون خورد و ویدا از توی سالن به انبار اومد:

- بفرمایید آقای فهیمی!

مردی کت و شلواری کنارش قرار گرفت... دور یه دست مبل چرخید:

- کارتون عالیه خانوم! پس با اولین فرصت برامون بفرستینشون...

ویدا- بله حتما!

و باهم خارج شدن... پوفی کشیدم و دوباره تکیه دادم به دیوار... جایی که من بودم کسی نمیتونست به راحتی پیدام کنه... چشمامو بستم و سعی کردم یکم استراحت کنم... انقدر فکر کردم که کم کم چشمام گرم شد...

گردنم خشک شده بود... چشمامو باز کردم... اوف... چقد بد خوابیدم! بدنم خشک شده بود... گردنمو چرخوندم که صدای قلنجش بلند شد... همین اومدم بلند شم که صدای قدمایی رو شنیدم... همین طور که شقیقه هامو با دستام مالش میدادم نیم خیز شدم از بین دوتا مبل و یه مردو دیدم که وارد انبار شده بود و انگاری دنبال چیزی میگشت... پشتش به من بود... اه... برگرد دیگه ببینم قیافه



نکبتتو! کمی که منتظر موندم بازم برگشت! داشتیم نگاهمو میگرفتم که با برگشتنش سریع برگشتم و هنگ کردم! آریو؟! اینجا؟! چندبار پلک زدم... نه خودش! همین خواست بره سمت در که در صدایی خورد... آریو خیلی سریع پرید سمت جایی که من بودم!!! اصلا حواسش بهم نبود... همین جوری داشتم نگاهش میکردم و اون به روبرو نگاه میکرد... در باز شدو مردی اومد و مبلی رو کشون کشون بُرد بیرون... همین که در بسته شد آریو نفسشو بیرون داد... یه لحظه برگشت سمتم اما انگار تو تاریکی منو ندید... تا روشو برگردوند یهوویی برگشت و با چشمای درشت شده نگاهم کرد و نیم خیز که نشسته بود کاملا نشست روی زمین:

-تو؟! اینجا؟!

-من اینو باید از تو بپرسم!

هر دو برگشتیم سمت در... و دوباره بهم نگاه کردیم و همزمان گفتیم:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

آریو- دزدکی اومدی؟ میدونی جرمه؟!

-تو چی؟!

آریو- من کلید داشتم!

با تعجب گفتیم:

-کلید؟!

آریو- اصلا من چرا دارم به تو این حرفارو میزنم؟!

-منم باید همین حرفو بهت بزنم!

تکیه دادم به دیوار... که اونم همین کارو کرد... فضولیم گل کرده بود... برگشتم سمتش:

-حالا... نمیخوای بگی... اینجا چیکار میکنی؟

برگشت سمتم... ادامه دادم:

-تو که کلید داشتی... چرا قایمکی اومدی؟

حرفی نمیزد و فقط نگاهم میکرد... بعد از چند لحظه مکث ... پوفی کشید و روشو برگردوند:

- اومدم واسه پیدا کردن حقیقت...

پوز خندی زد:

- حقیقتی که اهورا توی ذهنت فرو کرده؟

برگشت سمتم:

- نه... حقیقتی که... هیچ کدوم ازش خبر نداریم...

گیج شده نگاهش کردم:

- یعنی چی؟

سرشو تکون داد:

- تو بهتره بری...

خواست بلند شه که لبه ژاکتشو گرفتم:

- نمیخوام!

برگشت و نگاهم کرد:

- یعنی چی...

- تو دنبال حقیقتی... منم... دنبال حقیقتم... پس...

نگاهش کردم:

- بهترینیست بعد این مدت دشمنی... باهم همکاری کنیم؟

آریو- تو دختری! برات خطرناکه! بهتره کنار وایسیو بسپریش به من!

سرمو به چپ و راست تکون دادم:

- نمیتونم... خودتو بزار جای من... میتونی دست رو دست بزاری؟

بازم مکث و بازم نگاه شکلاتی رنگشو به چشمای طوسی رنگم دوخت...و...میشه گفت...برای اولین بار...که از رنگ شکلاتی خوشم اومد؟ نگاهمو گرفتم...سکوت سنگینی بود که بالاخره گفت:  
-پاشو وقتشه!

با حرفش فهمیدم که قبول کرده همراهش باشم و لبخندی روی لبم نشست...بلند شدم و کنارش ایستادم که لبخندی زد:

-از الان منو تو یه تیمیم!

سرمو تکون دادم:

-یه تیم دونفره!

راه افتادیم سمت در...بازش کرد و سرکی کشید...سالن تاریک بود...آهسته بیرون رفت...خواستم بیرون برم که گفت:

-نیا!

-چرا؟

آریو-میخوای دوربینا فیلمتو بگیرن که پاورچین پاورچین میری اتاق حسام؟!

-خب نه!

آریو-پس وایسا!

از گوشه دیوار آروم آروم میرفت...تازه فهمیدم چرا تیپش مشکمی بود...توی تاریکی سالن کمتر دیده میشد...نگاهی به تیپ خودم انداختم...مانتو طوسی و شال سبز کاهویی!عجب تیپی!که اصلا توی تاریکی ام دیده نمیشه...خنده ام گرفت که آریو سرشو از اتاقی بیرون آورد و اشاره زد برم سمتش...پاورچین پاورچین میرفتم که یهو گفت:

-دوربینا از کار افتاده...راحت باش!

صاف وایسادم:

-خب زودتر بگو!انقد خودمو سختی دادم!

نچ نچی کرد و رفت سمت اتاقی... پشت سرش رفتم... دستگیره درو فشرد که باز نشد:  
-قفله!

-کلیدشو نداری؟

آریو-احتمالا ویدا کلیدشو شکونده!

-پس...

برگشت سمتم:

-سنجاق سری چیزی نداری؟

دستم روی شالم گذاشتم... چرا... داشتم... دست بردم زیر شالم و سنجاقو از روی موهام کندم و دادم دستش... با دیدن طرح دخترنش خنده روی لبش نشست و برگشت سمت در... یکم که با در ور رفت بالاخره باز شد...

-اولالا... اینکارارم خوب بلدیا!

آریو-دیگه دیگه!

وارد اتاق شد... پشت سرش وارد شدم... چه اتاق سردی! کلید برقو زدم که متوجه شدم اتاق کاره...  
-اینجا اتاق کاره...

آریو-حسامه!

-ولی... روی سردر یه اتاق دیگه زده بود مدیریت!

حرفی نزد و رفت سمت میز کار... نگاهی به اطراف انداختم... چپو باید پیدا میکردم دقیقا؟!

-دنبال چی میگردی؟

آریو-نمیدونم... یه دفتر یادداشتی... برای قرارای کاری...

رفتم سمت کمدی که کنج اتاق قرار داشت... فکر نمیکنم چیزی توش باشه... بازش که کردم چیزی نبود جز چندتا دفتر دستک...

-بیا اینجا آریو!

اومد کنارم... دفترارو برداشت... نگاهش کردم:

-به دردت میخورن؟

آریو-نمیدونم... شاید!

نگاهی به ساعت انداخت:

-داره دیر میشه... بریم!

در اتاقو که باز کرد صدای قدمهایی توی سالن پیچید... قدمهای یه زن! که یه راست رفت داخل اتاق مدیریت! چقد رفت و آمدای مشکوک! آریو نفس عمیقی کشید که تا به خودم اومدم دستم تو دستش بودو داشتیم می دویدیم! رفتیم سمت انبار و بعدشم زدیم توی کوچه! آریو همین جور می دوید و نمیدونستم کجا میره... رفت سمت سرکوچه... با دیدن کسی که توی ماشین جلوی گالری نشسته بود چشمام درشت شد:

-اهورا!

آریو استپ کرد و برگشت سمت جایی که من نگاه میکردم... متوجه شدم آریو هر لحظه فشار دستش روی دستم زیادتر میشه... نگاهش که کردم اخمهاش بدجور توهم بود... میشد گفت تا حالا انقدر جدی ندیده بودمش! چی شده بود؟ دقیقا... این عصبی شدن آریو برای چی بود؟ به خودم که اومدم دیدم اونم داره نگاهم میکنه... نتونستم این چشم تو چشم شدن یهویی رو تحمل کنم سرمو انداختم پایین و اروم دستمو از دستش کشیدم بیرون... رفت سمت چپ و وارد پیاده رو شد... پشت سرش رفتم که به ماشینش رسیدیم...

آریو-سوار شو...

بعدش خودش سوار شد... نفسمو محکم بیرون دادم و نشستم... توی سکوت نشسته بودیم که ماشین اهورا از کنارمون رد شد... آریو بلافاصله چراغ ماشینو روشن کرد و نگاهی به دفتر و پرونده ها انداخت... بعد از چند دقیقه انداختشون صندلی عقب و ماشینو روشن کرد و راه افتادیم... جلوی در ساختمون که رسیدیم.. بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:

-دستت درد نکنه...

حرفی نزد...خواستم پیاده شم که کوروشو جلوی ماشین دیدم...خدایا...حالا کی واسه این توضیح بده؟!خواستم پیاده شم که آریو گفت:

-تو بشین...من باهاش حرف میزنم.

برگشتم سمتش...دوباره آروم شده بود...البته زیادی آروم...مثله همون شبی که مست آورده بودمش خونه اش و انقدر آروم و بی صدا بود...این آریو...فکر نمیکنم آدم بدی باشه!ای کاش همین آریو می موند...ماشینو خاموش کرد و پیاده شد رفت سمت کوروش...روبروش وایساد و دستاشو توی جیب شلوار فرو کرد و مشغول صحبت شدن...بعد از چند دقیقه در کمال تعجب دیدم آریو دستشو انداخت دور شونه کوروش و باهم رفتن سمت ساختمون!پیاده شدم...

-کجا؟

کوروش-یه چایی در خدمتمون هستن!

برگشتم سمت آریو که لبخند شیطونی رو لباس بود...به در ماشین اشاره کرد:

-ببندش!

درو بستم که دزدگیرشو زد و با کوروش وارد ساختمون شدن...نگاهی به اطراف انداختم و پشت سرشون رفتم...وارد خونه که شدم هر دو روی مبل نشسته بودن...

-این یعنی من چای دم کنم؟!

کوروش-قربون دستت آجی!

آریو-کمرنگ لطفا!

خنده ام گرفت:

-پرروها!

وارد آشپزخونه شدم...چای رو گذاشتم که دم بشه و نشستم پشت میز آشپزخونه...ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست...یعنی کارا داره خوب پیش میره؟حس خوبی داشتم...از اینکه...آریو الان پشتیبانمون بود...یه حس امنیت بود...هرچی بود!خیلی خوب بود!تقریبا بعد ده دقیقه...یه ربع...چای رو ریختم و بیرون اومدم که دیدم نشستن و دارن پلی استیشن بازی میکنن!جلال الخالق!این

کوروشه نشسته با آریو فوتبال بازی میکنه؟! با دهن باز سینی رو روی میز گذاشتم و نشستم میل کناریشون...

کوروش-چکاوک... به نظرت لباسای من اندازه داداش میشه؟

-داداش؟

آریو-منو میگه!

با تعجب گفتم:

-جان؟!

آریو-بی بلا...

خودمو کشیدم جلو:

-ی... یعنی... چی؟! کوروش حالت خوبه؟

کوروش-آره.. تو خوبی؟

-مسخره کردی منو؟!

کوروش-من غلط بکنم... جواب سوالمو ندادی؟

-چطور؟

کوروش-اگه اندازه میشه یه دست لباسمو بهش بده...

-برای چی؟!

کوروش-میمونه!

دیگه واقعا هنگ بودم:

-چی؟!

آریو-نه دیگه زحمت نمیدم... ایشالله یه شب دیگه!

کوروش-ناراحت میشم!

آریو- حالا بیخیال!

همین جور داشتم به صحبتاشون نگاه میکردم و هر لحظه بیشتر هنگ میکردم که گوشیم زنگ خورد... کسی نبود جز آیلار!

-سلام خوبی؟

آیلار- سلام فدات... تو خوبی؟ چه خبر؟ چرا قطع کردی؟

-طولانیه!

آیلار- خب پاشو بیا اینجا من تنهام!

-میتونی تو بیا بین اینجا چه خبره!

آیلار- شاخکام فعال شد! تا پنج دقیقه دیگه اونجام!

-منتظرم!

کوروش- کی قراره بیاد؟

-آیلار.

اینو گفتم و رفتم توی اتاق... لباسمو که عوض کردم وارد سالن شدم... کوروش از آریو سوالایی رو میپرسید و آریو هم جوابشو با آرامش میداد... حس میکردم خوابم... زنگ آیفون که خورد درو باز کردم... خونه آیلار نزدیک بود خونمون بود... درو باز کردم و خودمو جلوی راهرو وایسادم و به آریو و کوروش خیره شدم... آیلار که رسید بدون توجه به اونا کنارم وایساد

-چطوری چکی چان؟

به روبروم اشاره کردم... وقتی برگشت چشماش درشت شد...

-چکی؟ یه ویشگون بگیر...

ویشگونش گرفتم که گفت:

-نه بیدارم!

-تو یه چک بزن بهم!



چنان چکی زیر گوشم خوابوند که آریو و کوروش برگشتن سمتم... دستمو روی گونم گذاشتم:

- وحشی! مگه دعوا داری؟

آیلار خندید:

- محکم زدم عمقشو درک کنی!

خندیدم و دستشو گرفتم و رفتم توی آشپزخونه...

آیلار - با چیزایی که تعریف کرده بودی فکر میکردم کوروش از آریو بدش بیاد!

- همین جور بود! ولی امشب...!

آیلار نشست پشت میز:

- تعریف کن بینم امشب چی شده!

نشستم و همین جور داشتم تعریف میکردم که آریو توی چارچوب در آشپزخونه قرار گرفت.. هردو

برگشتیم سمتش...

آریو - من دارم میرم...

بلند شدم:

- میموندی..

کوروش - منم میگم بمونه!

آریو - دیگه اینهمه پررو نیستم!

لبخندی زد:

- شب بخیر!

منو آیلار با دهن باز گفتیم:

- همچنین.

کوروش - من باهات تا پایین میام.

و باهم از در بیرون رفتن... آیلاز دستشو روی شونم گذاشت:

-این پسر سرش به سنگ خورده!

-سنگ یا صخره سنگی؟

آیلاز-هرچی هست...از این رو به اون رو شده!

-شایدم این رو، رو داشته...رو نمیکرده!

آیلاز-اوه...چه رو در رو شد!

و زدیم زیر خنده!

صدای زنگ گوشیم بیدارم کرده بودو بالشتو روی سرم گذاشته بودم بلکه قطع شه اون صدای نکره و بتونم بیشتر بخوابم ولی نه...نمیشد!بالاخره گوشيو برداشتم و نشستم و طلبکار گفتم:

-بله؟؟

-اوه اوه خانوم طلبکار!چطوری جیگر؟

چشمامو باز کردم و سعی کردم صداشو تحلیل کنم تا بشناسمش...نگاهی به شماره کردم...ناشناس بود!گوشيو دم گوشم گذاشتم و با تردید پرسیدم:

-بیخشید...شما؟

کسی که پشت خط بود با صدای نقلی و عصبی گفت:

-خاک بر سر آلازمیریت کن..

حرفشو قطع کردم و خندیدم:

-تویی دیوونه!این شماره کیه؟؟

بلند شدمو رفتم توی سالن و به سمت دستشویی..

آیلاز-مثله اینکه یادت رفته توی دفتر این دوتا وکیلا کار میکنم!

-آهان راست میگی!

آبی به صورت تم زدم و نگاهی به آینه انداختم و اومدم بیرون:

-خب..کاری داشتی؟

آیلار-زنگ زدم بگم که...

با صدای شایان که از پشت خط واضح میومد حرفشو قطع کرد:

-چند دقیقه اس دارین درباره سانتال پانتال کردن دختر همسایه و مو مش کردن و میکاپ کردن

دخترخاله و مانیکور و پدیکور زری خانوم صحبت می کنین؟

صدای آیلار اومد:

-نه والا...داشتم درباره لنت ترمزو سوپاپ و سیلندر و اینا صحبت میکردم!آقای مهرانفر دارم کار

آقای آرمندو انجام میدم!مشکلی درش هست؟

بعدم خطاب به من گفتم:

-چکاوک جان..آقای آرمند خواستن که بیای اینجا.

خندیدم:

-باشه عزیزم.خداحافظ.

جوابمو داد و قطع کرد.. خب پس باید برم اونجا...یعنی درباره پرونده های دوشب پیشه؟نگاهی به

اطراف انداختم و بلند شدم که تخرمو مرتب کنم بعدش آماده شم..

\*\*\*

وارد دفتر شدم...نگاهی به اطراف انداختم که آیلار پیدا کردم سرش توی پرونده هایی بود...

-سلام!

همین جور که سرش پایین بود اشاره کرد به در اتاق آریو...رفتم جلو:

-چته تو؟

آیلار با سر پایین و با حرص گفت:

-اصلا حوصله غرغرای این شایانو ندارم!برو تو چکی.

خندیدم و رفتم سمت در... تقه ای به در زدم و وارد شدم... پشت میزش روی صندلی نشسته بود و صندلی رو به شیشه سراسری بود... نزدیک میزش شدم:

-سلام!

سرشو برگردوند سمتم:

-سلام.

برگشتم سمت شیشه و گفتم:

-درستش کردی!

خندید:

-توی یه قدمیشم قرار نگیری که میدونم با تو!

خندیدم و نشستم روی مبل:

-خب... گفته بودی پیام.

سرشو تکون دادو با پرونده ها نشست روبروم...

آریو-نمیشه گفت چیزای مفیدی داشت... جز دوتا قرارداد لغو شده و چندتا کاغذ پاره چیزی نبود!

-قرار داد چی؟

آریو-خرید چرم و چوب!

-حسام لغوشون کرده؟

آریو-فکر نمیکنم...

-یعنی...

نگاهم کرد:

-ویدا!

-اما برای چی؟

بلند شد و شروع کرد به قدم زدن:

-نمیدونم چرا میخواست هرچی که به حسام بوده رو مسدود کنه! اتاقشو... قرارداداشو...

چند دقیقه همین جور قدم رو میرفت که سرم گیج رفت و گفتم:

-میشه یه جا وایسی؟

برگشت سمتم...دقیقا کنار دستم بود...نشست روی دسته مبل و گفت:

-باید بررسیشون...

یهو در اتاق باز شدو همون...اممم...اسمش چی بود؟اووف...آهان مارال! اومد داخل! یه تای ابروش بالا رفت و درو بست.. قدم قدم و تق تق کنان اومد جلو و این من آریو بودیم که همین جوری به کاراش خیره بودیم... گفت:

-پس دلیل اینکه آریوجان چند روزه جواب تلفنمو نمیده اینجاس!

نگاه منو آریو به سمت هم کشیده شد و دوباره به مارال!

آریو-مارال...بهتره بری.. بعدا باهم صحبت میکنیم.

مارال-یعنی چی آریو؟بعد چند وقت تو دفترت گیرت اوردم...اونم با یه دختر که نشستین دل میدین و قلوه میگیرن...بعد این کیه؟ها؟بازیچه بعدیت..

حرفش با تو دهنی که آریو بهش زد قطع شد...چشمام درشت شد...مارال دستشو روی دهنش گذاشت و جلوی گریه اشو میگرفت که آریو انگشت اشاره شو به نشونه تهدید جلوی صورتش تکون داد:

-یاد بگیر قبل اینکه حرفی از دهن لقت بیرون بیاد درباره درست بودنش مطمئن باشی!حالام گورتو گم کن بیرون!

و دستشو به سمت دفتر دراز کرد...مارال اومد حرفی بزنه که آریو که به نشونه تهدید دستشو آورد سمت صورت مارال که مارال تند گفت:

-با...باشه!

و زد بیرون... نفسمو محکم بیرون دادم... آریو همون وسط وایساده بود و حرکتی نمیکرد... آخر سر دستی به کمرش زد و اون یکی دستشو به صورتش کشید... رفت سمت کتشو و تنش کرد... کیفشو برداشت و بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

-بریم!

بلند شدم و باهش از دفتر زدیم بیرون... سوار ماشین شدیم که گوشیش زنگ خورد... گوشیشو آورد بالا که اسم اهورا اخم به ابروم نشوند... جواب داد:

-سلام.

...

آریو-خب..

...

آریو-الان جایی کار دارم... بعدا میام.

...

گوشی رو قطع کرد و ماشینو راه انداخت... توی راه جرات حرف زدن نداشتم... نمیدونم... کلا وقتی آریو یا هرکی قیافش زیادی عصبی میشد زبونم باز نمیشد... سرمو برگردوندم سمت پنجره و به بیرون خیره شدم...

به کارگاه چرم سازی که رسیدیم خواستم پیاده شم که گفت:

-تو همین جا وایسا.

خواستم اعتراض کنم که با هموت نگاه سنگینش لال شدم و آرام نشستم سرجام. پیاده شد و رفت... پوفی کشیدم.. نگاهی به اطراف کردم... فضولیم گل کرد و پیاده شدم و تند تند از ماشین دور شدم که اگه آریو اون اطرافه نبینتم... کارگرایی با گاری هایی که روشن چرم بود اینور اونور میرفتن.. جلوتر رفتم... کسی متوجهم نبود... این قسمت زنا چرمارو روی طناب میذاشتن... دستگای بزرگی ام بود که ازشون هیچی سردر نمیاوردم! یهو با صدای مردی به سمتش برگشتم:

-خانوم محترم شما اینجا چیکار میکنی؟؟؟

وقتی استرس می‌گرفتم کاملا زبونم بند می‌ومد... مثله ایندفعه... به سمتم اومد:

-بفرما بیرون! اصلا شما کی هستی؟

زود از اون قسمت زدم بیرون و همون جور که نگهبان پشت سرم می‌ومد گفت:

-خانوم با شما! چیکار داری؟

-ا..اممم...

نگهبان-نکنه دزدی؟؟؟

-برادر من به تیپ من می‌خوره دزد باشم؟؟؟

نگهبان-به تیپت که نه... ولی به قیافه ای که گرفتی آره!

مررررسی تخریب شخصیت! یعنی از قیافه ام کاملا ناامید شدم! با صدای مردی برگشتیم سمتش

که آریو رو کنارش دیدم:

-نعمتی چی شده؟

نگهبان که فامیلیش نعمتی بود گفت:

-قربان این خانوم تو بخش شست و شو بود... هرچیم می‌گم کیه نمی‌گه!

اومدن سمتمون و آریو گفت:

-ایشون با منه!

و با اخم نگاهم کرد که نگاهمو ازش گرفتم... همون مرد مسن گفت:

-خانومتون؟

اومدم اعتراض کنم که آریو سریع گفت:

-بله!

بعدم رو بهم گفت:

-برو تو ماشین!

چنان با تحکم گفت که سوییچو ازش گرفتم و بی حرف رفتم سمت ماشین و نشستم داخل.

\*\*\*

وقتی آریو اومد درجا برگشت سمتم و عصبی و حرصی گفت:

- مگه نگفتم نیا بیرون؟؟؟

- ببخشید خب...

پوفی کشید و ماشینو روشن کرد.. گفتم:

- خب چی شد؟

آریو- همون طور که حدس میزدیم! ویدا لغوش کرده...

سرمو تکون دادم که گفت:

- شاید بشه باباتو تبرئه کرد... ولی پیدا کردن قاتل سخته!

- بابام تبرئه شه کافیه!

آریو- نه اتفاقا! اونی که واسه بابات پاپوش درست کرده خیلی زرنگ بوده که مو لا درز نقشش

نمیرفته! ممکنه دوباره در دسر شه!

حرفی نزدم که گفت:

- کجا میری؟

- همین جاها پیاده میشم..

حرفمو قطع کرد:

- کجا میری؟

- کافه ارشیا!

اخم رو ابروش نشست:

- تازه شروع به کار کردی؟



-آره.

آریو-لزومی داره کار...

یه لحظه رفت توی فکر و دیگه حرفی نزد... فکر کنم فهمید که من باید خرج خونه رو بدم... جلوی کافه نگه داشت و گفت:

-هرخبری شد خبرت میکنم!

سرمو تکون دادم و خواستم درو باز کنم که گفت:

-مواظب خودت باش!

برگشتم سمتش که داشت روبرو رو نگاه میکرد باشه ای زیرلب گفتم و وقتی داشتم پیاده میشدم گفتم:

-رو کمکم حساب کن! خداحافظ..

جوابمو آروم داد.. پیاده شدم و درو بستم.. بوقی زد و رفت.. همین که برگشتم ارشیا رو جلوی در کافه دیدم که با حالتی بامزه دست زیر چونه زده بودو مشکوک نگاهم میکرد.. تک خنده ای کردم و کنارش زدم و وارد کافه شدم.

\*\*\*

از دستشویی بیرون اومدم و نشستم پشت میز کارم... تازه داشتم روی صندلیم جا به جا میشدم که چشمم به میزی خورد و چشمام اندازه نلبعکی و شاید بیشتر باز شد... همون جور که داشتم دستامو با دستمال خشک میکردم... خشکم زد! به خودم اومدم و قبل از اینکه منو ببینه تند رفتم توی راهرو... وای خدا... اصلا نفس کشیدن سخته... در اتاق ارشیا باز شدو اومد بیرون... خواست حرفی بزنه که گفتم:

-هییس! باور کن نمیتونم بشینم سرجام!

اخم کردو گفت:

-یعنی چی؟

-باور کن نمیشه!

ارشیا-مشکوک میزنیا!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم و گوشیمو از جیبم درآوردم و شماره آریو رو گرفتم...ارشیا پوفی کشید و رفت...هرچی شمارشو میگرفتم جواب نمیداد...اووووف...تصمیم گرفتم از شون عکس بگیرم...با اینکه کیفیت گوشیم عالی نبود...ولی تقریبا واضح میوفتادن...عکسو که گرفتم عقب رفتم و بهش نگاه انداختم...با کینه به عکس نگاه میکردم و خون خونمو میخورد...گوشیو انداختم تو جیبم و تقریبا نیم ساعتی اونجا موندم که پاشدن و رفتن...از دو روز پیش از آریو خبری نداشتم...الانم که جواب نمیده!خواستم بشینم روی صندلیم که گوشیم زنگ خورد و اسم آریو نمایان شد!با حرص جواب دادم:

-کجایی تو؟؟چرا جواب نمیدی؟

چنان با مظلومیت حرفشو زد که خنده ام گرفت:

-مراجعه کننده داشتم خب...

جلوی خنده مو گرفتم:

-دیگه بیخیال...آریو...اهورا اینجا بود!

با تعجب گفت:

-اونجا یعنی کجا؟؟

-کافه!

آریو-با تو کار داشت؟؟

-نه..با...اممم...ویدا اومده بود!

برای چند لحظه مکث کرد که گفتم:

-چی شدی؟

آریو-من تا نیم ساعت دیگه اونجام.

-باشه.منتظرم.

گوشی رو روبروش روی میز گذاشتم... درحالی که دست به سینه نشسته بود به عکس خیره شد.. کم کم اخمهایش رفت توی هم و گوشی رو برداشت... بعد دو سه دقیقه گوشی رو روی میز گذاشت و با انگشت شصت و سبابه چشماشو ماساژ داد که گفتم:

-اینا باهم یه سر و سری دارن انگار...

سرشو تکون داد و نگاهم کرد:

-پیچیده اس... این ماجرا...

نگاهی به اطراف انداخت و حرفشو ادامه داد:

-زیادی پیچیده شده...

نگاهی به ساعت انداختم... ۱۰ شب بود... بلند شدم و کیفمو برداشتم که گفتم:

-میری؟

سرمو تکون دادم که بلند شد و به سمت در رفت... ابروهایم بالا انداختم و نگاهی به اطراف انداختم... خلوت بود و جز خدمتکاری که مشغول طی کشیدن بودو ارشیایی که توی اتاقش بود کسی نبود! با صدای بلند گفتم:

-من رفتم!

و از کافه بیرون زدم... آریو جلوی در کافه با ماشین ایستاده بود... اشاره کرد سوار شم... نفسمو بیرون دادم و نشستم... بدون اینکه نگاهی بندازه راه افتادم... نگاهش کردم... دقیقا چرا الان دل میسوزونه و منو میرسونه؟ چرا انقدر یهوویی تغییر کرده؟ اوف... به خودم اومدم سر کوچه بودیم... پیاده شدم که پیاده شد:

-اینورا پارکی چیزی نیست؟

سرمو تکون دادم که دوباره نشست توی ماشین... وا... ماشینو پارک کرد و پیاده شد... دستاشو توی جیب شلوارش انداخت و گفت:

-خب... کجاست؟

-سرخیابون بری... سمت راست... معلومه...

آریو-بریم.

با تعجب گفتم:

-منم پیام؟؟؟

آریو-لطف می کنین!

و به سمت سرکوچه رفت..همین جوری سرجام وایساده بودم که برگشت و گفت:

-بیا دیگه..

چندبار پلک زدم و پشت سرش راه افتادم...به پارک که رسیدیم از پیاده رو قدم میزد..

پشت سرش راه میرفتم و بهش خیره بودم...چقدر آروم بود...چقدر این موقع ها به نظرم مظلوم میومد! خنده ام گرفت...آریوی مغرور از خودراضی بعضی وقتا واقعا متواضع و مهربون بود...و این روشو به من نشون داده بود! رفت سمت نیمکتی و نشست روش..با فاصله ازش نشستم...تک سرفه ای کردم که برگشت سمتم:

-حوصلت سر رفته؟

-ن...نه.

تکیه داد:

-از قدم زدن تو سکوت خوشم میاد..

-ولی من هزارتا سوال توی سرم چرخ میخوره که...شاید جوابش دست تو باشه...همین جور که نگاهم میکرد گفت:

-چی هست؟

-یکیش که چرا یهویی...عوض شدی...یهو خواستی بهم کمک کنی؟

آریو-بهت گفتم واسه پیدا کردن حقیقت!

-ازم پول نمیخوای؟

آریو-من دنبال حقم..این بین...بابای تو هم تبرئه میشه!

-چی باعث شده دنبال حقیقت باشی..؟

نگاهشو ازم گرفت و به نقطه ای خیره شد...منتظر جواب بودم که گوشیش زنگ خورد...از جیب کتتش درآورد...شماره ناشناس بود..نگاهمو به روبرو دوختم و جواب داد:

-الو؟

صدای زنی که صدا زد آریو باعث شد برگردم سمتش...آریو کم کن اخمه‌هاش توی هم رفت و گوشیشو قطع کرد...درجا شماره گرفت و بعد چند لحظه گفت:

-اردلان این چه کاری بود؟

....-

آریو-بدون اینکه چیزی بهم بگی شماره مو میدی؟؟؟

...-

آریو بلند شد و همین طور که قدم میزد ازم دور شد...اردلان...اسمش آشناست..همون اردلانی که آریو رو مست از خونه آورد بیرون؟؟؟ابرو بالا انداختم و تکیه دادم...چند دقیقه بعد آریو با ابروهایی که حسابی بهم گره خورده بودو چهره ای عصبی اومد و گفت:

-پاشو بریم!

بلند شدم و باهم راه افتادیم...به کوچه که رسیدیم برگشت سمتم:

-شب بخیر..

با تعجب گفتم:

-شب بخیر!

به تعجبم توجهی نکردو سوار ماشینش شدو با سرعت زیادی از کوچه زد بیرون که صدای لاستیکای ماشین حسابی تو کوچه پیچید!

-مطمئنی؟!

آریو- تو چرا انقدر مضطربی؟خلاف که نمیکنم!

-نه بحث این نیست...

حرفمو قطع کرد:

-میخواهی خودتم بیا!

برای چند لحظه نگاهش کردم... بالاخره از ماشین پیاده شدم که اونم پیاده شد... به ساختمون طبقه ای خیره شدم که طبقه اولش چوب بری بودو بقیه طبقات هم توی دست صاحب ساختمون فعالیت های دیگه ای مثله رنگ سازی و اینجور چیزا بود... ساختمون توی محوطه ای باز و چندتا خیابون اونورتر از ساختمون دفتر آریو بود... به خودم که اومدم دیدم آریو وارد ساختمون شده... تند به سمتش رفتم... به اطراف دقت میکردم که نجارا مشغول کار بودن... آریو به سمت آسانسور رفت.. جلوی در وایسادم و به داخل اتاقک نگاه کردم...

آریو-منتظر چی هستی!؟

-من نمیام!

ابروهاش بالا رفت:

-یعنی چی!؟

-نمیخوام مثله اون دفعه گیر کنیم!

دستمو گرفت و کشید داخل آسانسور و گفت:

-اگه مثله اون دفعه شد... ماهم مثله دفعه قبل خودمونو نجات میدیم!

آب دهنمو قورت دادم و به دیواره تکیه دادم و میله رو گرفتم... زیر لب بسم الله بسم الله میگفتم که بالاخره رسیدیم... درجا پریدم بیرون:

-آخیش... چه فضای خفقان آوری بود!

آریو اشاره کرد که حرفی نزنم... برگشتم و مردی رو دیدم که پشت میز نشسته بودو بهمون خیره بود... آریو رفت سمتش... همین جور از دور نگاهشون میکردم... آریو میگفت این مرده یکی از دوستای حسام بوده و شاید بشه ازش کمکی گرفت! مشغول صحبت بودنو من رفتم سمت شیشه سراسری و به پایین خیره شدم... بعد چند لحظه برگشتم سمتشون که مرده هر چند لحظه

برمیگشت و نگاهم میکرد که آخر سر آریو جوری جلوش قرار گرفت که دیدش نسبت به من گرفته شد... خنده ام گرفت و برگشتم که ماشین آشنایی رو دیدم که جلوی ساختمون نگه داشت و با دیدن ویدا که از ماشین پیاده شد چشمام درشت شد... سریع برگشتم سمت آریو... قدمی جلو گذاشتم:

- آریو...

آریو برگشت سمتم... اشاره کردم بیاد... آوردمش سمت پنجره و به پایین اشاره کردم که همین جوری موند... بعد چند لحظه به اطراف نگاه کرد...

- دنبال چی میگردی؟

آریو آهسته گفت:

- پله های اضطراری... وقتی وارد ساختمون میشدیم دیدمشون!

مرده داشت با تلفن صحبت میکرد... هردو با عجله دنبال در پله های اضطراری می گشتیم که یهو دستم کشیده شد و رفتیم سمتی... دری که آخر سالن و کنج قرار داشت رو باز کرد و فضای بیرون و پله هارو دیدیم! عوضیا درو رنگ دیوار کرده بودن! تند تند از پله ها پایین اومدیم و زدیم تو کوچه... خواستیم بریم سمت ماشین که با دیدن ویدا که ماشینشو کنار ماشین آریو پارک کرده بود و داشت توی کیفش دنبال چیزی میگشت درجا وایسادیم! برگشتیم و از آخر کوچه رفتیم توی کوچه ی دیگه ای! نمیدونستم کجا میریم فقط دنبال آریو میرفتم... بالاخره بعد از چندتا این کوچه اون کوچه به سر کوچه رسیدیم و پیچیدم توی پیاده رو که خیابون دفتر آریو رو دیدم! در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

- چه راه .. میان .. بُری!

آریو- گفتم که با دفترم زیاد فاصله نداره!

سرمو تکون دادمو یهو گفتم:

- آریو! ماشینت!

وایساد و خواست حرفی بزنه که با صدا زدن کسی هردو برگشتیم سمتش:

- آریو!

همون زن... همون زنی که اون روز جلوی در خونه آریو بود و آریو بهش محلی نداد! این زن کی بود؟ سنش بالا بود... دوباره قیافه آریو عصبی شد و خواست بره سمت دفترش که زنه بازو شو گرفت:

- آریو... بزار باهات صحبت کنم!

با صدای تحلیل رفته آریو با تعجب برگشتم سمتش:

- باهات حرفی ندارم!

زن- من باهات حرف دارم... بزار... بزار برات جبران کنم...

آریو برگشت سمتش:

- چیه جبران کنی؟ الان که دیگه به محبت نیازی ندارم و غرق پول و ثروتم؟!!

زن- باید به حرفام گوش بدی! میفهمی؟! باید!

آریو توی سکوت نگاهش میکرد که زن برگشت سمتم و خواست دوباره برگرده سمت آریو که یهو روم زوم شد! از حرکتش ناخودآگاه یه قدم رفتم عقب که گفت:

- این دختر... همونیه که اون روز جلوی در خونت دیدم... درسته؟

برگشت سمت آریو... آریو جوابی نداد و نگاهشو گرفت که زن دوباره گفت:

- باهم رابطه ای دارین؟

آریو در جا گفت:

- لزومی نداره بدونی!

برگشتم سمت آریو... این پسر عادت داره به همه این حرفو بزنه؟! خب یه کلام بگو نه و خودتو خلاص کن!

- م... من میرم بالا!

وارد ساختمون شدم و به سمت دفتر رفتم...

وارد شدم که آیلارو دیدم طبق معمول سرش توی پرونده ها...



-چقدر تو سخت کوش شدی!

آیلار سرشو بلند کرد و خندید:

-واسه به دست آوردن دل یار باید طبق میلش رفتار کرد!

-خیلی دیوونه ای! اومدی کار یا مخ زنی؟

تکیه دادو با شوخی گفت:

-شاید هردو!

هر دو خندیدیم و آیلار گفت:

-الان از اتاقش بیرون میادو میگه... دارین درباره کدوم بیچاره ای غیبت می کنین؟!

چنان اداشو در آورد که از خنده پوکیدم! آخراش تکیه دادم به میز:

-خدا نکشتت آیلی!

آیلارم خندید که یهو در اتاق شایان باز شد... صاف و ایسادم که در حالی که داشت یقه کتشو صاف

میکرد اومد بیرون... با دیدن ما دوتا که عین چی بهش زل زده بودیم همونجور که وایساده بود  
گفت:

-شاخ رو سرمه؟

آیلار سرشو تکون داد که خنده ام گرفت...

شایان-آینه داری؟

آیلار دست انداخت توی کیفش و آینه ای به شایان داد... شایان بالای سرشو توی آینه نگاه کرد:

-خب خدا روشکر انگار توهم زدین!

آیلار-دیدنش چشم بصیرت میخواد!

از خنده روی ویبره بودم که شایان نگاه چپی به آیلار انداخت و گفت:

-خداحافظ!

و از دفتر زد بیرون... هر دو خندیدیم که آیلاز گفت:

-خوشم میاد وقتی کم میاره صحنه رو ترک میکنه!

سرمو تکون دادم و رفتم سمت آخر سالن که شیشه سراسری بود... به پایین خیره شدم که آریو روبروی همون زن وایساده بودو زن پشت سر هم صحبت میکرد... شایان اومد پایین و با هر دو سلام و علیک کرد... شایان رفت... بعد چند لحظه آریو خواست بیاد سمت ساختمون که زن بازو شو گرفت... آریو بازو شو از دست زنه بیرون آورد و تند به سمت دفتر اومد... زن ناامید به ماشینش تکیه داد... همین جور بهش زل زده بودم که در دفتر باز شدو آریو اومد داخل... برگشتم سمتش... عصبی بود... سرخ شده بودو نفساش پشت سرهم بود... نگاهی بهم انداخت و رفت توی دفترش و چنان درو محکم بست که آیلاز از جا پرید:

-اعصاب مصاب تعطیلا!

-هیس!

رفتم سمت در اتاقش و پشتش وایسادم... بعد چند لحظه صدای شکستن های پشت سرهم میومد... با تعجب درو باز کردم... آریو رو دیدم که کنار میزش وایساده و یکی یکی وسایل شکستنی روی میزشو هل میده پایین... اتاقش تاریک بود... با ناباوری گفتم:

-آریو؟!!

برگشت سمتم که نور سالن توی چشمش خورد:

-درو ببند!

درو بستم و همونجا وایسادم... لم داد روی مبل و کراواتشو شل کرد... قدم به قدم بهش نزدیک شدم که در آخر روبروش بودم... چشمم به دستش خورد که خونی بود... روی زانو هام نشستم و به دستش خیره شدم:

-با خودت چیکار کردی...؟

همون دستشو آورد بالا و بهش نگاه کرد:

-مهم نیست!

حرفی نزدم و بلند شدم و مبل رو برویش نشستم... سرشو به پشتی مبل تکیه داده بودو چشماشو بسته بود... نگاهی به اطراف انداختم... آروم بلند شدم و جوری که متوجه نشه از اتاق زدم بیرون... نفسمو بیرون دادمو رفتم سمت آیلا:

- آیلا... جعبه کمک های اولیه کجاست؟

به بالا سرش که صندوقی وصل شده بود اشاره کرد... بازش کردم و جعبه رو بیرون آوردم... بتادین و باند و چسبو بیرون آوردم و دوباره رفتم توی اتاق... هنوزم به همون حالت بود... نیم خیز نشستم و بتادینو روی دستش ریختم که چشماشو باز کرد و خواست دستشو بکشه که دستشو نگه داشتم:

- وایسا.

باندو براش پیچیدم و چسبو زدم... سرمو بلند کردم که دیدم داره نگاهم میکنه... نگاهشو سمت دستش چرخوند:

- مرسی.

نشستم روی مبل رو برویش... فضولیم گل کرده بود اما ترجیح میدادم حرفی نزنم... نمیخواستم دوباره اون جمله که میگه لزومی نداره بدونی رو بشنوم... آگه خودش خواست برام میگه... اصلا.. اصلا مگه من کی ام و چه نسبتی باهاش دارم که مسائل شخصیشو باهام در میون بزاره؟! به ساعت نگاه کردم... اوه... باید میرفتم کافه.. بلند شدم که همونجور که چشماش بسته بود گفت:

- کجا؟

- باید برم کافه!

سرشو تکون داد:

- مواظب خودت باش.

- باشه.

حرفه دیگه ای نزدم و بعد از خدا حافظی با آیلا از دفتر بیرون زدم...

- مثلاً تو دوستشی!

شایان- ای بابا... خب یکم سرم شلوغ بود..

- خب الان نمیدونی کجاست؟ دو روزه ازش خبری نیست!

شایان- شاید خوش باشه.

- پس راه بیوفت!

از روی مبل بلند شدم که گفت:

-چی؟

- تو که گفتی بیکاری! پاشو!

بلند شدو گفت:

- ولی من یه ساعت دیگه باید برم جایی..

برگشتم و تند نگاهش کردم که الکی هول شده گفت:

- خب حالا! یه فکری میکنم براش!

درو اتاقشو باز کردم که آیلا رو دیدم که خم شده بودو سعی میکرد حرفامونو بشنوه! شایان یه تای

ابروش رفت بالا:

- استراق سمع کار خوبی نیست خانوم!

اینو که گفت آیلا عین جت پرید هوا و دستپاچه شد... در حالی که شالشو درست میکرد:

- ام... اممم چیزه...

همینجوری نگاهش میکردیم که یهو گفت:

- دنبال انگشترم میگشتم!

از کارش خنده ام گرفت... آیلا خودشو زد به گشتن:

- باید همین جاها باشه...

شایان جلوی خنده شو میگرفت و رفت سمت در... خواستم پشت سرش برم که آیلا گفت:

- پیس پیس!

با تعجب برگشتم سمتش که گفت:

- خفت میکنم!

- چرا؟!!

آیلار- ریز و درشت حرفاتونو بعدا لطف میکنی میگی! خدا نکنه یه واو...

حرفشو قطع کردم:

- قربونت خدا حافظ!

درحالی که از دفتر بیرون میزدم صدای جیغش جیغشو می شنیدم:

- هوی خر! الاغ! با دیوار حرف نمیزدم آب تو هنگ کوبیدم؟!!

از ساختمون بیرون زدم... شایان توی ماشینش نشسته بود... نشستم و حرکت کرد...

شایان- این خانوم زارعی...

- آیلارو میگی؟

شایان- همون!

- خب؟

با شیطنت گفت:

- واقعا انگشترشو گم کرده بود؟

سعی کردم نخندم:

- چطور؟

درحالی که جلوی خنده اشو میگرفت دنده رو عوض کرد و دیگه تا خونه ی آریو حرفی نزد... ماشینو

که پارک کرد پیاده شدیم... حتی گوشیشم جواب نمیداد! عجیب بود!

- مطمئنی خونست؟

شایان - به احتمال زیاد!

کلید انداخت و درو باز کرد... وارد شدیم که سگا بلند شدن... شایان بهشون اشاره کرد بشینن که نشستن... ماشینش بود! وارد خونه شدیم که غرق در سکوت بود... کفشامونو در آوردیم و شایان داد زد:

- آریو!

جلو گوشامو گرفتیم:

- یکم آروم تر!

با نیش باز برگشت سمتم:

- شرمنده!

از پله ها رفت بالا... رفتم دنبالش... رفتم سمت در اتاقش و تقه ای زدم... شایان اومد و درو باز کرد!  
- بزار اجازه بده خب!

شایان - بیخیال!

و وارد اتاق شد... از کاراش خنده ام میگرفت... وارد شدم.. هنوز کاملا نرسیده بودم تو اتاق که شایان گفت:

- عه آریو!

همین که رسیدم آریو رو دیدم که رو تخت دراز کشیده و ملافه و لحاف پیچیده دور خودش و به حالت جنینی توی خودش جمع شده!

- این چشه؟! -

شایان - حتما سرما خورده!

- سرما خوردگی در این حد؟! -

شایان - این سرما نمیخوره... وقتی سرما میخوره حالش فجیع میشه!

نزدیکش شدم... رنگش پریده بود و عرق روی صورتش بودو می لرزید!

-از کی به این حال افتاده؟

شایان نشست روی تخت کنارش:

-آریو...

آریو جوابی نداد که گفتم:

-زنگ بزن دکتر بیاد...

شایان دستشو روی پیشونی آریو گذاشت:

-خیلی داغه!

-میرم ابو دستمال بیارم!

تند از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخونه شدم... کاسه ابو دستمالو برداشتم و رفتم بالا... شایان توی اتاق روی مبل نشسته بود... نشستم کنار آریو روی تخت و دستمالو خیس کردم و خواستم بزارم روی پیشونیش که دیدم موهایش مانع میشه! موهای جلوی صورتش تا روی پیشونیش بود نمیدونستم! همیشه بالا میزدشون! اه بیخیال... موهایش کنار زدمو دستمالو گذاشتم... بازم می لرزید... چقدر حساسه! بلند شدم و رفتم سمت کمد... یه پتو کشیدم بیرونو گذاشتم روش.. دوباره نشستم روی تخت...

-میگم شایان... اتاق سرده؟

شایان-نه نرماله...

سرمو تکون دادم:

-این دکتر چرا نیومد؟

همین که این حرفو زدم زنگ در به صدا دراومد.

شایان در حالی که بلند شد و میرفت سمت در گفت:

-فکر کنم خودشه!

بعد چند لحظه صدای خش دار آریو باعث شد برگردم سمتش:

-چک..

انگار که گلویش درد میکرد دیگه نتونست حرف بزنه گفتم:

-نمیخواه حرف بزنی!

تک سرفه ای کرد و با اون حال زارش گفت:

-اینجا..چی..چیکار میکنی..

-اینجا مهم نیست... الان حال زار و نزار تو مهمه!

حرفی نزد و چشماشو بست... اوف... پس کو این دکتر؟! رفتم پایین... تقریباً وسط پله ها بودم که همون زنو پایین پله دیدم درحالی که با شایان صحبت میکرد... خواست بیاد سمت پله ها که منو دید و وایساد...

شایان - کتابیون خانوم! بهتره نرین!

پس اسمش کتابیونه... اوخیش... کتابیون همونجور که نگاهم میکرد درحالی که مخاطبش شایان بود گفت:

-باید بینمش... باید!

و از کنارم گذشت و رفت... شایان از پله ها بالا اومد و کنارم وایساد...

-این کتابیون کیه؟

سکوت کرد و حرفی نزد... ترجیح دادم ادامه ندم که یهو صدای جروبحت اومد...

شایان - وای خدا... میدونستم!

و تند رفت بالا... باهم وارد اتاق شدیمو آریو رو دیدیم که روی تخت نشسته و کتابیون کنارش و دارن باهم جروبحت میکنن که با دیدن ما ساکت شدن.. آریو با عصبانیت با دستش کتابیونو نشون دادو گفت:

-کی اینو راه داد؟!!

بعدم برگشت سمتش:



- به چه اجازه ای توی خونه ی من پا گذاشتی؟!

کتایون- آریو... آریوی من... چرا بهم مهلت نمیدی؟ چر..

آریو حرفشو قطع کرد:

- مگه تو ۱۲ سال پیش بهم مهلتی دادی؟! گذاشتیو رفتی! حالا ازم مهلت میخوای؟! برو بیرون!

کتایون خواست حرفی بزنه که آریو چنان دادی زد که من دو قدم رفتم عقب:

- مگه نمیگم برو بیرون؟!

شایان سریع اومد سمت کتایون و بازوشو گرفت و بلندش کرد و از اتاق رفتن بیرون... پشت سرشون رفتم و درو بستم... می ترسیدم پیش آریو بمونم! خیلی عصبی بود! خیلی! وارد سالن شدم و کتایونو دیدم که روی مبل نشسته و سرشو با دستاش گرفته و شایان با یه لیوان آب داره میره سمتش... همین جور که وسط پله ها بودم نشستم... شایان نشست کنار کتایون... کتایون نگاهی به من کردو شروع کرد به پچ پچ کردن...! همین جور نگاهشون میکردم... بعد ۲۰ دقیقه در اتاق آریو باز شد... آریو توی چارچوب در قرار گرفت... از اینجا به هممون دید داشت و منم میتونستم ببینمش... اما کسایی که توی سالن بودن نه... آریو درحالی که نگاهم میکرد اشاره کرد برم سمتش... بلند شدم که دیدم کتایونم بلند شد و اومد سمت پله ها... و دوباره صدای آریو بلند شد:

- چکاوک!

کتایون روی پله اول ثابت موند و نگاه عصبی بهم انداخت... آب دهنمو قورت دادم و رفتم بالا... آریو جلوی در وایساده بود... از کنارش رد شدم و وارد اتاق شدم... وارد شد و درو بست... نفسشو محکم بیرون دادو نشست روی تخت...

- تو حالت خوب نیست... بهتره استراحت کنی...

آریو- با وجود اون؟

- منظورت کنای...

حرفمو قطع کرد:

- آره همون! بگو بره...

-اما انگار خیلی حرفا باهات داره...

عصبی شد و تند گفت:

-منم خیلی حرفا باهات داشتم! اما گوش کرد؟!

یکه خوردم و حرفی نزدم که بعد چند لحظه گفت:

-معذرت میخوام...

-مهم نیست... تبت قطع شد؟

آریو-سرم سنگینه! حس میکنم هر لحظه داره از گردنم جدا میشه!

و سرشو گذاشت روی بالشت...

-قرصی خوردی؟

آریو-هرچی که فکرشو بکنی!

در اتاق تقه ای خورد...رفتم و بازش کردم که شایانو دیدم...سراسیمه گفت:

-آریو! اهورا اینجاست!

آریو عین جت اومد جلو در:

-الان تو خونست؟!

شایان-نه...جلو دره...از پنجره دیدم جلو خونت پارک کرد...

زنگ در به صدا در اومد...آریو سریع گفت:

-درو باز کن...عادی راهنمایش کن بالا...

شایان خواست بره که آریو گفت:

-به کتابونم بگو سوتی نده!

شایان تند سرشو تکون دادو رفت...برگشت سمتم و نگاهی به سرتاپام انداخت که گفتم:

-چی؟

آریو- دارم فکر میکنم زیر تخت جا میشی یا نه!

به تختش نگاه کردم:

-آره فکر کنم!

سریع رفتم سمت تخت و در حالی که میرفتم زیرتخت به اهورا فحش میدادم که آریو گفت:

-بزاره بره تا دلت میخواد فحش بده!

در اتاق تقه ای خورد و صدای قدم های منظم و سنگینی که شنیدنش قلبمو به درد میآورد...

آریو-سلام...از این طرفا؟

و صدای نحسش که باعث شد نفسام تند شه:

-اومدم گزارشی که میخواستیو بهت بدم...

اومد و دقیقا کنار تخت قرار گرفت...دلم میخواست الان پاهاشو بگیرم که بیوفته و بعد با دستام

خفش کنم! دستام داشت میرفت سمت کفشاش که از کنار تخت رفت کنار...اه چکی...تو

چته؟ دیوونه شدی؟! دختره خنگ!

اهورا- این یه گزارش کامل از شب قتل حسامه..ساعت ورود و خروج و نوع قتل و هرچی

میخوای...فقط دلم میخواد زود اون یزدانی عوضی رو خلاصش کنی!

بعضم گرفتم...دستم روی گلوم گذاشتم و فشارش دادم...دیگه نفس کشیدن برام سخت شده

بود...بعد از چند لحظه صدای آریو اومد:

-مطالعش میکنم.

حس میکردم که به زور این حرفو زد...

اهورا-انگاری حالت خوب نیست؟

آریو-یکم کسالت دارم.

اهورا-امیدوارم خوب بشی.من برم که خیلی کار دارم...

و از اتاق خارج شد... اشکام بی صدا روی گونه هام می ریختن... آریو در اتاق باز کرد و وقتی از رفتن اهورا مطمئن شد اومد سمت تخت و خم شد و قیافه گریون منو که دید مات موند... نگاهمو از چشماش گرفتم که دست انداخت بازومو گرفت و کشیدم بیرون... کنار تخت نشستم و سرمو انداختم پایین... از جیب مانتوم دستمالی برداشتم و اشکامو پاک کردم... آریو که نشسته بود حرفی نمیزد و فقط نگاهم میکرد... هی اشکامو پاک میکردم اما بازم گونه هام خیس میشد... تقریباً ده دقیقه گذشته بود که یهو آریو کلافه با دستاش دو طرف بازومو گرفت و گفت:

-منو ببین چکاوک!

سرمو گرفتم بالا و به چشمای شکلاتی روشنش که الان تیره تر شده بود خیره شدم... آریو- بسه گریه! بهت قول میدم که حقو میگیری! دنیا همیشه به وفق مراد اونا نیمونه! تموم میشه این سختیا... صبر داشته باش...

چشمامو بستم که بازو هامو ول کرد و نشست روی تخت... سرمو گرفتم بالا و بهش خیره شدم... برگشت سمتم... لبخند خسته ای زد:

-گریه اصلاً به چشمای خاکستری رنگت نمیداد...

اولین بار بود انقدر لطیف و نرم صحبت میکرد بخاطر همین کاملاً لال شدم... نمیدونستم چی بگم و توی سکوت بدی قرار گرفته بودیم... چشمم به پرونده کنار دستش خورد:

-این چیه؟

آریو- از اهورا خواستم یه گزارش از شب قتل بده.

پوزخندی زدم:

-یه گزارش جعلی!

سرشو تکون داد:

-باید بخونمش...

-الان که حالت خوب نیست... استراحت کن.

در اتاق تقه ای خورد و شایان اومد داخل:

-بچه ها من دارم میرم... خیلی دیرم شده!

-مگه ساعت چنده؟

شایان-نزدیکای ۶.

-اوه! منم باید برم!

بلند شدم که آریو گفتم:

-کتایون رفت؟

شایان-آره... دکتر یه مشکلی برایش پیش اومده بود... الان تو راهه.

آریو-بسیار خب.

و دراز کشید روی تخت... از اتاق با شایان بیرون زدیم...

شایان-آخر خودشو به کشتن میده!

-چطور؟

شایان-تا دم مرگ بره بعد میره دکتر!

حرفی نزدم و وارد حیاط شدیم...

شایان-وایسا من مطمئن شم اهورا رفته باشه...

از خونه زد بیرون و بعد کمی گشتن اشاره کرد برم... باهم سوار ماشین شدیم... نزدیکای کافه گفتم:

-همین جاها نگه داری ممنون میشم.

شایان-میبرمت.

-نه نگه دار...

سری تکون داد و ماشینو نگه داشت...

-مرسی. لطف کردی.

شایان - وظیفه بود.

از ماشین پیاده شدم... شیشه رو پایین داد و با خنده گفت:

- کافه خدمت میرسیم!

با خنده سر تکون دادم که تک بوقی زد و رفت... نفس عمیقی کشیدم و به راهی که باید طی میکردم خیره شدم...

حساب مشتری رو حساب کردم که تشکری کرد و رفت... در کافه باز شد و آریو اومد داخل... لبخندی زدم که لبخندی تحویل گرفتم... رفت سمت همون میز کنج و نشست.. گارسون به سمتش رفت و سفارششو گرفت... آریو گوشیشو درآورد مشغول شد... به حساب بقیه مشتریا رسیدگی کردم.. چشمم به ساعت خورد... بود... چشمم خورد به آریو که اشاره کرد برم سمتش... بلند شدم و رفتم سمت میزش...

- سلام... از دیروز بهتر به نظر میای.

آریو - آره بهترم.. بشین!

نشستم:

- الانه که ارشیا بیادو بگه بشین سرجات!

آریو - طرف حسابش منم... کاری نمیتونه بکنه..

سرمو تکون دادم که گفت:

- امشب قراره برم به مهمونی که ویدا هم دعوتته.. شاید تونستم اطلاعاتی ازش بگیرم...

- وقتی اهورا هست چطور؟؟؟

آریو - اهورا نیست!

- خ.. خب... میشه منم پیام؟

آریو اخم کرد و گفت:

- نیومدم اینو بگم که بیای... فقط خواستم در جریان بزارمت!

-خب منم پیام... شاید تونستم کاری کنم. خواهش!

برای چند لحظه ساکت موند و دست به سینه بهم خیره بود که بالاخره گفت:

-دوساعت از ساعت کاریت مونده!

با ذوق گفتم:

-ارشیارو راضی میکنم!

دید دیگه نمیتونه مخالفتی کنه بلند شدو گفت:

-بیرون منتظرم.

درجا رفتم سمت اتاق ارشیا در زدمو با اجازه اش وارد شدم..

-ارشیا...میشه امشبو بهم مرخصی بدی؟

ارشیا-خونه ی خالست هر ساعتی میری و میای؟

میدونستم شوخی میکنه برای همین با یه لبخند ملیح گفتم:

-مرسی که اجازه دادی.

ارشیا-خیلی پررویی چکاوک!

درحالی که درو میسبتم گفتم:

-پررویی از خودتونه جناب!

سریع کیفمو برداشتم و زدم بیرون..سوار ماشین شدم...

آریو-خیلی سرت غر زد نه؟

-نه اتفاقا...خیلی باهام راحتته...

با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد...چیز بدی گفتم؟ماشینو روشن کرد و راه افتاد.جلوی پاساژ توقف

کرد که گفتم:

-لباس نداری مگه؟

آریو-چرا دارم...ولی فکر نمیکنم شما با این مانتو شلوار بتونی بیای!

اومدم حرفی بزنم که گفت:

-همین جا بمون!

و بدون اینکه اجازه ای برای حرف زدن به من بده از پله ها پاساژ بالا رفت...نیم ساعت گذشته بود که با یه ساک بزرگ نشست توی ماشین و ساکو انداخت بغلم...

-نیاز نبود زحمت بکشی...

آریو-جزء نقشمونه!

-حالا چی خریدی؟

و به داخل ساک نگاه کردم که گفت:

-کت و شلوار!

با چشمای درشت شده گفتم:

-مگه من پسرم?!

با کف دست به پیشونیش زد و گفت:

-آخ..دیدی چی شد؟یادم رفت تو دختری!

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم...اونم در سکوت بهم خیره شده بود...یهو به سمتم خیز برداشت که چسبیدم به در...با حرص گفت:

-عقل کل یه نگاه به داخل ساک بندازی می بینی کت و شلوارش دخترونسست!

درحالی که گارد گرفته بودم گفتم:

-خیله خب چرا میزنی?!

خواست بکشه عقب که صدای سوتی شنیدیم...به روبروی ماشین نگاه کردیم که پلیسی اشاره میکرد ماشینو حرکت بدیم...ار خجالت سرخ شدمو آریو هم سریع کشید کنار...ماشینو جلوتر برد که گفتم:



- پس شالش؟!

آریو- شال؟!

- ن پ..

حرفمو قطع کرد:

- خيله خب! وایسا!

سریع پیاده شد... بعد ده دقیقه با یه پلاستیک اومدو انداختش بغلم! نگاهی به داخل پلاستیک کردم:

- هی... ع! کت و شلوار بنفش شال طوسی؟!

آریو- ترتیب رنگش خوبه که!

نفسمو بیرون دادم:

- بیخیال!

حرکت کردیم که گفت:

- میریم خونه لباسامونو عوض می کنیم بعد میریم...

سرمو تگون دادم... به خونه اش که رسیدیم پیاده شدیم... وارد خونه شدیم... منو به سمت اتاقش راهنمایی کرد... لباسامو که عوض کردم توی آینه به خودم خیره شدم... از توی آینه چشمم به پشت سرم خورد که پوستر آریو رو دیدم... برگشتم... ایشی گفتم و از اتاق زدم بیرون... توی راهرو واسه خودم قدم میزدم که آریو درحالی که به خودش ادکلن میزد بیرون اومد...

- دوش گرفتی!

تک خنده ای کرد و در اتاقشو باز کردو ادکلنو گذاشت داخل و بیرون اومد...

آریو- بریم!

از ماشین پیاده شدیم... آریو گوشیشو درآورد و به کسی زنگ زد... بعد چند دقیقه یه پسره که برام آشنا بود اومد بیرون و روبروی آریو وایساد... باهمدیگه صحبت کردن و بعدش برگشتن سمتم...

آریو- شما با ایشون میری داخل.

-چی؟!

آریو- نترس... منم هستم... ولی بهتره به عنوان همراه باهمدیگه نرییم!

سرمو تکون دادم:

-باشه.

پسره با لبخند رو بهم گفت:

-بفرمایید.

چهره نمکی داشت... چقدر آشنا بود خدا! وارد خونه که شدم پشیمون شدم... فضایی بود که من

اصلا باهاش آشنایی نداشتم... پر سروصدا و دود و نور و اووووف! گوشه ای روی مبل دونفره با

پسره نشستیم که گفت:

-منو یادت میاد؟

برگشتم سمتش:

-نه.

پسره متعجب شد:

-جدی؟!

-آره.. اتفاقا آشنا میزنین...

پسره- من همونیم که اون شب اومدی دم خونش... واسه اینکه آریو رو ببینی... بعد آریو رو مست

دستت سپردم؟! اردلان! یادت اومد؟

یکم نگاهش کردم و یهو گفتم:

-آهااااا... اردلان! یادم اومد...

نفس آسوده ای کشید که گفتم:

-پسره ی کم عقل!

اردلان - چرا؟!!

-اون ساعت از شب...یه مرد مست...یه ماشین! میزاریو میری؟!!

اردلان - سرم شلوغ بود خب...

ابروهامو بالا دادم و گشتم دنبال آریو... که گفت:

-اونجاست!

و به پشت سرم اشاره کرد...برگشتم و دیدم که کنار ویدا نشسته و هار هار می خندن! بی اراده رومو برگردوندم...

اردلان - چی شد؟

-چی چی شد؟

اردلان -هیچی..بیخیال! نوشیدنی میخوری؟

-بدون الکل!

لبخندی زد و از کنار دستش که میز عسلی بود لیوانی آب پر تقال برداشت و به سمتم گرفت:

-بدون الکل!

از دستش گرفتم و کمی نوشیدم... کمی گذشت که گوشی اردلان زنگ خورد... روی صفحه گوشیش عکس همون زنی رو دیدم که اومده بود خونه آریو! کتایون! چشمام تیز تر شد... اسمش رو عمه کتی نوشته بود... ببخشیدی گفت و رفت... حس تنهایی خیلی عذابم میداد... برگشتم سمت آریو... اصلا یه نگاه به اینور نمینداخت نکبت! ایش... چکی آروم باش... جزء نقشمونه... آرووووم! با نشستن اردلان کنارم برگشتم سمتش...

اردلان - معذرت.. اضطراری بود!

-این زن کیه؟

اردلان - کدوم زن؟

-همین کتایون...

نگاهش کشیده شد سمت آریو...

- نمیخواین بگین؟

اردلان - بهتره نگم...

از قصد پرسیدم:

- چه نسبتی با آریو دارین؟

اردلان - پسر داییشم...

پسر داییش... کتایون... عمه اشه... برادر کتایون میشه دایی آریو؟ یعنی... با حرف اردلان از فکر بیرون اومدم:

- کجایی؟

- ه..همین جا!

آریو و ویدا دقیقا از کنار دستمون رد شدن و رفتن... رو به اردلان گفتم:

- ببخشید... سرویس بهداشتی...

اردلان - طبقه بالا... مشخصه...

بلند شدم که گفت:

- میخوای باهات بیام؟

- نه مرسی!

و تند به سمت پله ها رفتم.. بعد از اینکه از دستشویی بیرون اومدم برای فضولی به سمت راهرو رفتم... سروصدا از پایین خیلی کمتر میومدم... از دوربین خبری نبود خدا روشکر... یا شایدم جایی بود من نمی دیدم! بهر حال... من کارمو می کردم! چندتا اتاق که میخورد اتاق مهمان باشه رو گذروندم... در اتاقی رو باز کردم که یهو همه جا تاریک شد! ای گندش بزنی! همه جا تاریک تاریک بود... ظلمات! صدای زنی باعث شد سرمو به اون سمت بگیرم:

- وای من میتروسم...

ایش... ترسو... تاریکی ترس داره؟! آخه... یهو با صدای شنیدن طرف مقابل مغزم برفکی شد:

- ترس نداره که ویداجان...

گیج شدم... وای خدا... الان چی کنم؟! هیچ جارو نمی بینم... کجا برم؟! چه موقع برق رفتنه آخه؟! سعی کردم بی سروصدا در اتاقو ببندم که برق اومد... نگاهی به اطراف انداختم و وقتی خواستم درو ببندم از لای در آریویی رو دیدم که روی تخت نشسته بودو دست دور شونه ی ویدا انداخته بود... چشم آریو که بهم خورد نگاهمو گرفتم و درو نصفه و نیمه رها کردم و از اونجا دور شدم... قلبم تند تند و به شدت توی سینه ام می کوبید... نشستم روی پله ها و سرمو گذاشتم روی زانو هام... سعی میکردم نفس های عمیق بکشم... که دستی دور شونه ام قرار گرفت... سرمو سریع بالا آوردم که اردلانو دیدم:

- از تاریکی ترسیدی؟

به دروغ گفتم:

- آ... آره..

و دستشو از دور شونه ام برداشتم... به دروغ.. چرا به دروغ؟ اصلا چرا دروغ؟

اردلان - ترسو!

لبخندی زدم که گفت:

- بریم پایین؟

همین خواستم دهن باز کنم که با صدای آریو هردو به سمت بالای پله ها برگشتیم:

- چکاوک!

هردو بلند شدیم... سعی میکردم توی چشمش نگاه نکنم تا اون صحنه ی نچندان خوبو یادم نیاد! هرچند صحنه ی خیلی خیلی بدی نبود و برای این آریو عادی بود... ولی برای من نه! روابط دختر و پسرو انقدر باز و راحت نمی دیدم... حداقل دیگه انقدر راحت؟! آریو بهم نگاه میکردو من سرم پایین بود که گفت:

- بریم.

و از پله ها رفت پایین...

اردلان-چتونه شماها؟! یهو میان... یهو میرین!

از پله ها پایین اومدم... پایین پله ها که رسیدم برگشتم سمت اردلان:

-مرسی از امشب.

اردلان-نشد در خدمت باشیم.

-هرچند کوتاه..اما خاطره ساز بود...

و توی دلم گفتم...عجب خاطره ای! اردلان لبخندی زد:

-شرمنده میفرمایین!

لبخند متقابلی زدم و مانتمو از چوب لباسی که کنار در بود برداشتم و درحالی که می پوشیدمش

زدم بیرون... آریو توی ماشین نشسته و منتظر بود...نشستم که حرکت کرد...سکوت بودو هردو

سعی نمی کردیم سکوتو بشکنیم...

آریو-نمیخوای پرسسی؟

برگشتم سمتش:

-چیو؟

آریو-که به چه نتیجه ای رسیدم؟

برگشتم سمت جلو:

-اگه لزومی داشته باشه بهم میگی...

آریو-چکاوک خوبی؟

-نه..یکم حالم گرفته اس...

آریو-برای چی؟

-محیطش با روحیم ناسازگار بود...

برگشتم سمتش:

- حالا به چه نتیجه ای رسیدی؟

سکوت کرد... گفتم:

- هی... کجایی؟

نگاهی بهم انداخت:

- باید از ویدا آتو بگیریم...

- چطور؟

آریو- چون اونه که از بابات شکایت کرده... اهورا فقط دنبال کارارو میگیره... احتمالاً با آتو گرفتن ازش میشه مجبورش کرد از شکایتش انصراف بده و بعدشم... قاتلو پیدا کرد...

- این ویدا کیه؟

آریو- نامزد حسام!

چشمام درشت شد:

- راست میگی؟!

آریو- دروغم چیه؟

- اوه..

به سمت جلو برگشتم:

- پس بگو چون نامزدش بوده تموم دم و دستگاہ حسام دستشه!

سرشو تکون داد و نگه داشت... سر کوچمون رسیده بودیم...

- مرسی. برای همه چی... این لباس و...

حرفمو قطع کرد:

- چرا نگاهم نمی کنی؟

برگشتم سمتش... با ابروهای بالا رفته نگاهم میکرد... به من من افتادم:

–ی... یعنی... چی؟

نگاهشو به سمت جلو داد:

–بیخیال. شب بخیر...

زیر لب شب بخیری گفتم و پیاده شدم... بدون اینکه نگاهی به عقب بندازم تند به سمت خونه رفتم... نفسمو بیرون دادم و با کلید درو باز کردم و وارد پارکینگ شدم... درو که بستم نفس راحتی کشیدم... از پله ها بالا رفتم... خواستم در خونه رو باز کنم که کوروش درو باز کرد...

کوروش –مهمونی بودی؟

–بریم تو میگم برات! همین اول میخواد منو بازخواست کنه!

کنارش زدم و وارد شدم...

خسته و کوفته از کافه بیرون اومده بودم و به سمت خونه میرفتم... امروز ارشیا زودتر کافه رو بست... امروز قبل رفتن به کافه یه سر به بابا زدم... خدا رو شکر آریو تونسته بود با بهانه های مختلف کارو عقب بندازه و وقت بیشتری برای نجات بابا بخره... وارد کوچمون شدم که صدای قدم هایی توجهمو جلب کرد... دقیقا پشت سرم... خیلی آروم... و ایستادم و به حرکت ادامه دادم... دست انداختم توی کیفم و آروم کلیدمو درآوردم... نمیدونستم باید چیکار کنم... سعی کردم خونسردیمو حفظ کنم... آروم باش چکی... چیزی نیست... از روی شوونم سعی کردم پشت سرمو نگاه کنم که یه مردو دیدم و یهو صداش:

–خیلی آروم راه میری... مثل مورچه!

درجا برگشتم و گفتم:

–تو؟؟ سکتتم دادی!

لبخندی زد:

–فکر کردی کی ام؟

و روبروم و ایساد... نگاهمو از چشمای شکلاتی رنگش گرفتم:



-از آدمای اهورا...-

سرمو گرفتم بالا:

-اینجا چیکار میکنی؟-

آریو-اومدم یه سر به همکارم بزنم...بیکاری زده به سرم!

لبخند هولی زدم...یعنی تعارف کنم بیاد بالا؟معلوم نیست خونه چقد بهم ریخته اس!یهو گفت:

-تعارف نمی کنی پیام بالا؟-

-چرا چرا...بیا.

در ساختمونو باز کردم و وارد شدیم...تند تند وارد خونه شدم...از اول راهرو کتونبای بهم ریخته

کوروش به چشمم اومد..شوتشون کردم تو جاکفشی و داد زدم:

-کورووووش!بیا مهمون داریم!

کوروش که روی مبل نشیمن نشسته بود سرشو کج کرد و گفت:

-کیه؟-

با لب خونی گفتم:

-آریو!

عین جت بلند شد و با ذوق گفت:

-جدی؟کو؟کجاست؟-

صدای آریو از پشت سرم اومد که با خنده میگفت:

-اینجام!

کوروش به سمتش رفت و مشغول سلام و احوال پرسی شدن...رفتم سمت نشیمن و تند یکم

مرتبش کردم:

-شما بیاین بشینین من چای دم کنم!

وارد آشپزخونه شدم... بعد چند دقیقه آریو وارد آشپزخونه شد.. داشتم استکانارو توی سینی می چیدم:

- کوروش کجاست؟

آریو- رفت پلی استیشنو بیاره.

نشست روی صندلی.. برگشتم و کابینتو بستم.. برگشتم و نگاهش کردم که سرش پایین بودو گوشیشو روی میز هی سر میداد... رفتم سمتش و دستمو روی گوشیش گذاشتم... نگاهم کرد..

- تو فکری؟

تکیه داد:

- گیجم..

- واسه چی؟

ساکت موند که یهو گوشیش زنگ خورد... دستمو از روش برداشتم که اسم ویدا خودنمایی کرد... ابرو هام بالا رفت.. آریو گوشی رو برداشت و بدون قصدی رفت توی اتاقم... اسم ویدا که میومد عذاب منو میگرفت! درحالی که پوست لبمو می جوییدم رفتم سمت اتاقم... اه.. مگه من فضولم؟ به من چه.. همین عقب گرد کردم آریو از اتاق اومد بیرون.. رفت سمت نشیمن... وارد آشپزخونه شدم و چایو ریختم اومدم بیرون... نشستم روی مبل.. کوروش مشغول وصل کردن سیمای پلی استیشن بود و آریو توی فکر... بالاخره فضولیم به منطقم غلبه کرد:

- شمارتو دادی دست ویدا؟ شر نشه واست؟

آریو- شماره جدید گرفتم..

سرمو تکون دادم...

بعد خوردن چای آریو به اصرار کوروش برای شام موند.. ساعت ۱۱ بود..

کوروش- داداش باید بمونی نمیزارم بری!

آریو- کوروش جان... یه شب دیگه میمونم.

کوروش- دفعه پیشم این حرفو زدی!

- کوروش جان اصرار نکن شاید نخواد بمونه.

کوروش - میمونه!

برگشت سمت آریو:

- بریم بهت یه دست لباس بدم!

و دست آریو رو گرفت و بردش به اتاقش.. نفسمو محکم دادم بیرون... رفتم توی اتاق و لباسامو عوض کردم که زنگ آیفون به صدا در اومد... با تعجب برگشتم سمت در اتاق... در حالی که موهامو مینداختم تو شالم اومدم بیرون و رفتم سمت آیفون...

- بله؟

- آریو اینجاست؟

صدای کتابون بود... نمیدونستم چی بگم... اگه آریو می فهمید حسابی قاطی میکرد... صداش منو به خودم آورد:

- سعی نکن انکار کنی... خودم دیدم که اومد تو این خونه!

بازم حرفی نمیزدم که گفت:

- وا کن درو!

- نمیکنم!

کتابون - چی؟؟ وا نمیکنی؟

- نه.. آریو اعصابش قاطی میکنه..

کتابون - تو درو وا کن اعصاب آریو با من!

تردید داشتیم که گفت:

- باشه باز نکن!

گوشی آیفونو خواستم بزارم سر جاش که صدای آیفونو شنیدم... با تعجب گوش دادم که همسایه بالایمون جواب داد:

-بله؟

کتایون-ببخشید با همسایه پایینی تون کار داشتیم...احتمالا خوابن..میشه درو باز کنین؟

همسایه-همسایه پایینی ما؟

کتایون-بله چکاوک خانوم.

بعد کمی مکث در باز شد!!!با دهن باز به روبرو زل زده بودم که در خونت صدا خورد...یا خود خدا..چی کنم حالا؟؟؟تو همین موقع در اتاق کوروش باز شد و آریو و کوروش اومدن بیرون..تی شرت سبز رنگی که واسه تولد سال پیش کوروش گرفته بودمو واسش بزرگ بود کاملا اندازه آریو بود و یه لحظه تو هنگش موندم که با صدای در به خودم اومدم و نگاهمو از آریو گرفتم..

آریو-کیه این موقع؟

کوروش-آیلاره؟

-ن..نه..

آریو-پس کیه؟

و رفت سمت در...جلوی آریو وایسادم:

-من باز میکنم.

برگشتم سمت در و نفس عمیقی کشیدم...درو باز کردم که کتایون در حالی که نفس نفس میزد اومد جلو در:

-بالاخره باز کردی!

کنارم زد و وارد شد..درو بستم و تکیه دادم بهش و به آریو و کتایونی خیره شدم که روبروی هم وایساده بودن و تو سکوت همو نگاه میکردن...تک سرفه ای کردم که هردو برگشتن سمتم..

-برین تو اتاق من.

و به سمت اتاقم رفتم و درشو باز کردم..کتایون دست آریو رو گرفت و آریو بی حرف باهش وارد اتاق شد..رفتم و دوتا قهوه درست کردم و به سمت اتاق رفتم...تقه ای زدم..با صدای بیا توی آریو وارد شدم...روی مبل کنار هم نشسته بودن...لبخندی زدم:

-گفتم شاید بخواین چیزی بخورین..

سینی رو روی عسلی کنار مبل گذاشتم..

آریو-من میرم بخوابم.

بلند شد و از اتاق رفت بیرون...برگشتم سمت کتابون که سرش پایین بود...بلند شد که گفتم:

-میرین؟

کتابون لبخندی زد:

-آره.

-امشبو بمونین. آریو هم اینجاست..

خواست حرفی بزنه که گفتم:

-براتون جا میندازم.

سریع دوتا تشک گذاشتم..نشسته بودو قهوه شو میخورد:

-باید روی زمین بخوابیم؟

-شرمنده..ما تخت نداریم..یه تخت داریم اونم تو اتاق داداشم کوروشه.

لبخندی زد و نشست روی تشکش:

-نه اتفاقا...خیلی وقته این حسو تجربه نکردم...

مانتو و شالشو در آورد دراز کشید..نفس عمیقی کشید:

-وقتی بچه بودیم..با مامان و بابا و خواهرام..بهار توی بهار خواب خونمون رو همین تشکا می

خوابیدیم...چه حس خوبی بود..

لبخندی زد و برقو خاموش کردم..زیر پتو خزیدم..بعد چند دقیقه گفت:

-چکاوک..

-بله؟

-تو و آریو..

برگشتم سمتش که حرفشو ادامه داد:

-همو دوست دارین؟

برای چند لحظه مکث کردم...نمیدونم مکثم برای چی بود ولی گفتم:

-نه..

کتایون-از کجا همو میشناسید؟

-ماجراش پیچیدس...شما..کیه آریو می شنید؟

آهی کشید:

-مادرش..

ابروهام بالا رفت:

-چرا با شما همچین رفتاری میکنه؟

کتایون-چون ۱۲ سال پیش ولش کردم و رفتم...

-خدای من..

کتایون-کارم وحشتناک بود..ولی..یکی باید به منم حق میداد..

-برای چی؟

کتایون-ماجراش طولانیه..

-گوش میدم.

نشست که نشستم...

کتایون-ازدواج منو پدر آریو شراکتی بود..دوتا از کله گنده های شرکتای معماری باهم قرار گذاشته بودن که دختر و پسرشون باهم ازدواج کنن..من از امیر خوشم می یومدم..خیلی زیاد..ولی انگار امیر تمایلی به من نداشت..

آهی کشید و ادامه داد:

-بهرحال..ما ازدواج کردیم..بعد گذشت یه مدتی فهمیدم که امیر دختر یو توی دانشگاهش میخواست که همکلاسیش بود..بعد به دنیا اومدن آریو امیر رفتاراش بهتر شد و خونواده گرم و شادی تشکیل شد..همه چی خوب بود..تا آریو ۱۸ساله شد و من فهمیدم امیر و اون دختره هنوز باهم ارتباط دارن و خب..نتونستم تحمل کنم...سنگین بود برام...یعنی اون دوستت دارمای این چندسال..اینکه منو آریو فقط دنیاشیم الکی بود؟ تصمیم گرفتم واسه همیشه از زندگیش برم..اول میخواستم آریو رو ببرم...اما مطمئن نبودم بتونم همون جور که تا ۱۸سالگی تو پر قو بزرگ شده برایش زندگیو فراهم کنم یا نه..رفتن برای خودمم ریسک بود..برای همین..بی سر و صدا..صبح روز جمعه..برای همیشه به کانادا رفتم بدون اینکه به کسی حرفی بزنم و هیچ کس نفهمید چرا کتابون برای همیشه غیبش زد..تا سال پیش فهمیدم که پدر آریو فوت کرده..بعد کلی کلنجار رفتن دلو زدم به دریا و یه ماه پیش برگشتم ایران..و آریو منو قبول نکرد..چون همه بهش گفته بودن من برای خوش گذرونی ولشون کردم منم ترجیح دادم حرفی نزنم و اون ذهنیت خوبی که از پدرش و قهرمان زندگیش داره باقی بمونه..تا همین چندی پیش که درد و دلمو با داداشم در میون گذاشتم..

-شکر میون کلامتون! داداشتون بابای اردلانہ؟

کتابون-اردلانو میشناسی؟

-آشناییت کمی باهاشون دارم.

کتابون-اره..تنها برادرم..میگفتم..خلاصه داداشم که فهمید خیلی سر بسته به آریو فهموند که منم زیاد گناهکار نیستم و اینه که آریو کمی باهام نرم تر شده...

توی ذهنم گفتم پس دلیل توی فکر رفتن آریو همینہ..چه ماجرای غم انگیزی..

-من واقعا متاسفم..خیلی ناراحت کننده بود...تموم تلاشمو برای کمک بهتون میکنم..

کتابون-مرسی عزیزم.

-آریو باید قدر مادرشو بدونہ..من..الان که ندارمش قدرشو میدونم..ای کاش الان پیشم بود..

بغضم گرفته بود..کتابون دستشو روی بازوم کشید:

-چه اتفاقی برایشون افتاده؟

-توی یه تصادف..توی جاده چالوس...همه نجات پیدا کردیم..جز...جز اون..

اشک توی چشمام جمع شده بود..کتایون سرمو توی بغلش گرفت:

-عزیزدلم..درکت میکنم..

و چندبار با دستش به پشتم ضربه زد و من بعد چند سال تونستم توی آغوش یه مادر گریه کنم...

\*\*\*\*\*

چشم که باز کردم با جای خالی کتایون روبرو شدم...نشستم و نگاهی به اطراف انداختم..شالمو روی سرم انداختم و بیرون اومدم...وارد دستشویی شدم و بعد از بیرون اومدن متوجه صداهایی از آشپزخونه شدم...وارد آشپزخونه شدم که کتایونو دیدم در حال ریختن چای و آریویی که پشت میز نشسته بودو به میز خیره شده بود...لبخندی زدم:

-مادر و پسر سرخیز!سلام!

کتایون با لبخند برگشت سمتم:

-سلام عزیزم.صبح بخیر..

آریو با ابروهای بالا رفته به رفتارای ما دوتا نگاه میکرد...رفتم جلو:

-چرا خودتونو زحمت انداختین؟

کتایون-بیدار شدم بیکار بودم خب..

-بفرمایید بشینید من بقیه کارارو انجام میدم...

و با لبخند به آریو اشاره کردم..رفت و نشست و روبروی آریو..وسایل صبحونه رو توی سینی گذاشتم و گذاشتمشون روی میز...کتایون دست آریو رو گرفته بود و آریو بدون حرف به دستاشون خیره بود...برگشتم و الکی خودمو با کابینتا سرگرم کردم که کتایون گفت:

-بیا بشین عزیزم...

برگشتم:

-چشم!برم کوروشو صدا کنم..



همین موقع صدای کوروش اومد که وارد آشپزخونه میشد:

-نیازی نیست..

منو کتابیون و کوروش خندیدیم و مشغول صبحونه شدیم... آریو اول از همه بلند شد و رفت توی اتاق.. صبحونم که تموم شد بلند شدم و رفتم سمت اتاق و تقه ای به در زدم...

آریو- بیا تو.

وارد شدم که دیدم در به در دنبال چیزی میگرده...

-دنبال چی میگردی؟

آریو- کراواتم..

چشمم خورد به زیر تخت.. رفتم و برداشتمش... گرفتم سمت آریو:

-بیا...

آریو- دیشب انقدر درهم و برهم شد نمیدونم کجا افتاد..

-کنار تخت بود...

ازم گرفتش و مشغول بستنش شد که گفتم:

-داری سعی میکنی با مادرت کنار بیای؟

از حرکت وایساد و از توی آینه نگاهم کرد:

-بهت گفت؟ که مادرمه؟

-آره.. زن نازنینی یه...

پوزخندی زد و گفت:

-مرسی بابت دیشب.

پوزخندشو نادیده گرفتم و با لبخند گفتم:

-در برابر لطفی که در حقمون میکنی چیزی نیست..

برگشت و نگاهم کرد و حرفی نزد.. در آخر لبخندی زد:

-خدا حافظ.

و به سمت در رفت.. جوابشو دادم و باهم از اتاق بیرون اومدیم... کتایونم آماده شده از اتاق بیرون اومد..

-عه میرین؟

کتایون -آره عزیزم... ببخشید مزاحم شدم...

-این حرفو نزنین... بازم بیاین پیش ما.

حس کردم آریو بد نگاهم کرد.. برگشتم سمتشو سرمو تکون دادم که پوفی کشید:

-من میرم.

-کتایون خانوم ماشین دارید؟

کتایون -نه نیاوردم.

-پس با آریو برید.

آریو با تهدید نگاهم کرد که با نیش باز هر دوشونو هل دادم سمت در:

-به سلامت.. بازم تشریف بیارید!

کتایون خندید و بعد پوشیدن کفشاشون رفتن.. درو بستم و بهش تکیه دادم لبخندی زدم... اوه

کوروش!

-کوروش مدرسه ات دیر نشه؟!

سرمو روی میز گذاشتم... اووووف... خسته شده بودم از نشستن پشت میز... خشک شده

بودم! ارشپای بیشعورم ده دقیقه به ده دقیقه میومد بیرون و چک میکرد پشت میزمم یا نه! با صدای

آشنایی عین جت سرمو آوردم بالا:

-خواب تو وقت کاری؟!

با خنده گفتم:

-سلام!

و بلند شدم:

-اینجا چیکار میکنی؟

آریو-کافه اس دیگه...

-خب پس برو بشین منو رو برات بیارن...

آریو-نه... پاشو بریم!

با چشمای درشت شده گفتم:

-کجا؟!

آریو-تو بیا... میفهمی!

-ولی...

آریو-اجازه تو از ارشیا گرفتم!

-چشمم خورد به ارشیایی که دست به سینه به دیوار تکیه داده بودو با خنده نگاهم میکرد... لبخندی بر اش زدم... کیفمو برداشتم و با آریو زدیم بیرون... سوار ماشین شدیم که گفتم:

-نمیخوای بگی چی شده؟

آریو-از آیلار یه چیزایی شنیدم...

-چه چیزایی؟

آریو-امروز خلی تکاپو داشت...

-واسه چی؟

آریو-میریم میفهمی!

حرفی نزدم اما از فضولی داشتیم میمردم و صدتا فحش خوشگل نثار آریو کردم تا رسیدیم به... به برج میلاد؟! با دهن باز گفتم:

-چرا اینجا؟

بدون اینکه جوابمو بده پیاده شد... پشت سرش پیاده شدم و راه افتادم... بالاخره به رستوران گردون رسیدیم... پشت میزی نشستیم... آریو خیلی شیک و مجلسی منتظر اومدن گارسون بود... خودمو جلو کشیدم:

-پیس پیس!

آریو با ابروهای بالا رفته برگشت سمتم:

-چیه؟

آهسته گفتم:

-نمیخوای بگی چه خبره؟

آریو-اومدیم غذا بخوریم خب...

-چرا اینجا؟! صدتا رستوران دیگم..

تو همین موقع گارسون اومد که خودمو عقب کشیدم و لال شدم.. آریو با خنده منو رو طرفم گرفت:

-شما فقط انتخاب کن!

نگاهی به منو انداختم:

-خودت انتخاب کن... من سردر نیارم...

منو رو طرف خودش گرفت و جلوی صورتش نگه داشت که با دستم منو رو کشیدم پایین:

-فقط مثله ماجرای اون روز توی کافه نشه ها... یه چیزی بگیر به معده منه بیچاره عادت داشته باشه...

خندید:

-باشه!

بعد اینکه گارسون سفارشو گرفت و رفت... برگشتم سمتش:

-نگفتی چرا امشب جنتلمن شدی؟

آریو-نبودم؟

یکم فکر کردم:

-اممم...خب...بودی...ولی ولخرجی...نه!

آریو-یه شب دلم خواست ولخرجی کنم...

-الله و اعلم!

یهو برگشتم سمتش:

-راستی! ماجرای بابا به کجا کشید؟

آریو-منتظر اینم ویدا یه سوتی بده..واسه بابات نگران نباش...

سرمو تکون دادم...غذارو که آوردن...وسطاش حس کردم دلم داره شروع میکنه به درد گرفتن...

-آریو...

آریو-جانم؟

با جانم گفتنش نگاهش کردم...اصلا حرفم یادم رفت! آهان...یادم اومد!

-مطمئنی این غذا به دل من سازگار بود؟

آریو-چی شده مگه؟

-یکم دلم درد گرفت...

درد آروم شد که گفتم:

-عه خوب شدم!

آریو با خنده گفت:

-دیوونه!

بلند شد و اومد سمتم... پشت سرم وایساد... برگشتم سمتش که دیدم چیزی رو از جیبش در آورد و تا به خودم اومدم چیزی دور گردنم انداخته شد... به زنجیر و پلاک طلایی که آریو دور گردنم می بست نگاه کردم... هنگ بودم که صدای آریو رو کنار گوشم شنیدم:

- تولدت مبارک...

سرمو کج کردم طرفش... با بهت گفتم:

- اصلا یادم نبود...

با چشماش به گردنم اشاره کرد:

- مبارکه.

دست گذاشتم روی پلاک:

- من نمیتونم قبولش کنم...

آریو- یه هدیه اس... از طرف همکارت... به مناسبت تولدت... چرا قبولش نکنی؟

دلیم میخواست دهن باز کنم و بگم که کدوم همکاری واسه همکاری زنجیر و پلاک طلا میگیره؟! نشست روبروم:

- اسمت روش حکه...

آره... اسمم روش حک شده بود... لبخندی زدم:

- خیلی ازت ممنونم آریو... نمیدونم چطور تشکر کنم... اما... تو از کجا میدونستی؟

آریو- گفتم که آیلار امروز توی تکاپو بود... از طریق اون فهمیدم...

بلند شد:

- پاشو!

بلند شدم و باهم رفتیم سمت بالکن و از اونجا تموم شهر معلوم بود...

- خیلی قشنگه...

یهو صدای آیلاز از پشت سرش باعث شد برگردیم سمتش:

- تولدت مبارک چکی جان من!

با لبخند بغلش کردم:

- مرسی ایلی جونم!

گونمو بوسید:

- وووویی... ۲۴ سالگیت مبارک عزیزم!

لبخندی زد که با صدای شایان از هم جدا شدیم:

- برید کنار زود زود!

شایان با کیکی که توی دستش بود اومد جلو:

- آرزو فوت!

خندیدم... از ته دلم آرزو کردم که بابا آزاد بشه و این ماجرا ختم به خیر بشه... شمعو فوت کردم که

آریو و آیلاز دست زدن... آیلاز انگشتشو به کیک زد و خواست بیاره سمت دهنم که شایان گفت:

- از این خز بازیا درنیار دیگه!

آیلاز چپ چپ نگاهش کرد اما بعد چند لحظه لبخندی زد و انگشت کیکی شده اشو به کت شایان

زد و دستمو گرفت:

- بیا بریم تو!

خنده ام گرفت شدید... در آخر صدای شایانو شنیدم که میگفت:

- عه عه عه! ببین دختره رو! زد کت به این گرونی رو چیکارش کرد!

بعد خوردن کیک و یک ساعتی خنده و شوخی زدیم بیرون... باهم خدا حافظی کردیم... آریو و شایان

سوار ماشیناشون شده بودن و هر کدوم منتظر مون بودن... آیلاز پلاکمو گرفت توی دستش و گفت:

- خواست به آریو باشه ها... خیلی هواتو داره!

و چشمکی زد... هُلش دادم:

-بروو گمشو!

خندید و ازم دور شد...خواستم سوار ماشین شم که دوباره دلم درد گرفت...دستم روی سقف ماشین گذاشتم و سرمو روش...آریو پیاده شد:

-خوبی؟

-نه...

آریو-چی شده؟

-دلم خیلی درد میکنه...خیلی...هر لحظه داره دردش زیادتر میشه!

آریو-بشین بریم بیمارستان...

نشستم توی ماشین...از درد خم شده بودم...خیلی گرم شده بود...حس کردم محتویات معده ام داره بالا میاد...

-بزن کنار!

آریو ماشینو نگه داشت که عین جت پیاده شدم...گلاب به روتون...!اومدم و نشستم توی ماشین...

آریو-رنگت زرد شده...چت شد یهو؟

با ناله گفتم:

-نمیدونم...آی شکمم...

آریو با سرعت زیادی می روند که بالاخره به بیمارستان رسیدیم...بعد اینکه دکتر اومد بالا سرم گفت باید سونوگرافی انجام بدم...داشتم میمردم و درد ولم نمیکرد و هر لحظه بیشتر میشد...آزمایش خونم ازم گرفتن و جوابشو سریع آماده کردن که آپاندیس تشخیص داده شد و باید سریع جراحی میشدم!یعنی نوالانور!شب تولدم!اووووف...وقتی آماده ام کردن و داشتن میبردنم اتاق عمل آریو باهام بود...یه جایی وایساد که به پرستار گفتم:

-وایسا وایسا!

پرستار تختو نگه داشت که به آریو اشاره کردم بیاد...اومد بالا سرم...



-میگم...اگه من مُردم...مراقب کوروش...

با دستش زد روی پیشونیم:

-دیگه از این حرفا نزن!

-خیله خب...نریا! بمون همین جا!

آریو- کجا میخوام برم آخه؟! برو...خوب میشیو میای بیرون..

سرمو تکون دادم که پرستار تختو راه انداخت...استرس داشتم...زیاد!

\*\*\*

"آریو"

روی صندلی پشت در اتاق عمل نشسته بودم..عصبی پامو به زمین میزدم که بالاخره دکتر از اتاق

عمل بیرون اومد...بلند شدم:

-چی شد آقای دکتر؟

دکتر ماسکشو برداشتو با لبخند گفت:

-خداروشکر بخیر گذشت...

و رفت...نفسمو محکم بیرون دادم و تکیه دادم به دیوار و تو همین حین چکاوکو از اتاق عمل بیرون آوردن...لبخندی به صورت بیهوش و بیحالش زدم...بردنش بخش و براش اتاق مجزایی گرفتم...در اتاقو باز کردم و وارد شدم...صندلی کنار تختش بود...نشستم و به چهره اش خیره شدم...قیافش زیادی بانمک بود...یه صورت شرقی...یادمه وقتی نوجوون بودم از دخترای چشم آبی و بور خوشم میومد...اما..نمیدونم چرا با دیدن چکاوک نظرم برگشت...کم کم به هوش اومد و ناله هاش شروع شد...از اتاق بیرون اومدم و به پرستار گفتم که به هوش اومده...پرستار برای معاینه وارد اتاقش شد...بیرون اتاق و ایسادم و درو بستم...همین که برگشتم با دیدن شخصی که به سمتم میومد خشکم زد...اصلا انتظارشو نداشتم و حس استرس به سراغم اومد...یه حس که مغزم قفل کرده بود و نمیدونستم کار درست توی این موقعیت چیه...به سمت در اتاق اومد و دستشو روی دستگیره گذاشت که بازش کنه که ناخودآگاه دستم رفت سمت دستش...برگشت سمتم و پوزخندی زد...

اومده بودیم روی پشت بوم بیمارستان... جلوتر ازم و پشت بهم و ایساده بود... دلم نمی خواست هیچ حرفی بزنم... نمیدونستم الان که کار از کار گذشته باید چیکار کرد... برگشت سمتم:

-چند وقته باهات ارتباط داری؟

جوابشو ندادم و سعی کردم خونسردیمو به دست بیارم که موفق هم شدم... اومد و ایساده روبروم:

-پاتو از کفش من بکش بیرون!

نگاهمو از روبرو گرفتم و بهش دوختم... ادامه داد:

-کشیدی کنار که هیچی... اما اگه نکشیدی...

دست کشید روی یقه کتم:

-میگن... آدما رو با کسایی که دوستشون دارن میشه زجر داد...

نگاهم کرد:

-کاری نکن با عزیزترین کست زجرت بدم...

ازم دور شد:

-تورو دوست خودم میدونستم آریو... اما رفتی با دشمنم...

-من دنبال حقیقتم...

اهورا-دیگه نباید باشی... میکشی کنار...

نگاهمو ازش گرفتم و به روبروم نگاه کردم... پوزخندی زد و از کنارم رد شد... نفسمو با حرص بیرون دادم و دستمو جلوی صورتم گرفتم... چیکار کنم... حالا چیکار کنم که اهورا خبردار شده... اصلا چجوری خبردار شد...! چجوری؟ فکر کن... فکر کن آریو... یهو... ذهنم کشیده شد به لحظه آخری که چکاوک و آیلار خداحافظی میکردن... اون لحظه... پشت سر ماشین شایان... یه مرد داشت بهمون نگاه میکرد... یه نگاه عادی نبود... چرا نادیدش گرفتم؟! چرا؟! اهورا برام بیا گذاشته بود... از کی؟! عصبی بودم... خیلی عصبی! به شایان زنگ زدم و گفتم با آیلار بیان اینجا... همونجا نشستیم و توی فکر فرو رفتیم... انقدر توی فکر بودم که متوجه زنگ گوشیم نشده بودم... یهو به خودم اومدم...

-جانم شایان؟

شایان - کجایی؟

-پشت بوم.

و قطع کردم... شایان اومد و کنارم نشست:

-اینجا چرا نشستی پسر؟

-اهورا فهمید...

شایان - چیو؟!

-که با خونواده یزدانی ارتباط دارم...

شایان - واویلا...

-گفت بکشم کنار... وگرنه... به عزیز ترین کسم آسیب میرسونه...

شایان با خنده گفت:

-از اونجایی که میشناسمت تو هیچ وقت عزیزترین کس نداشتی!

-الان دارم!

با تعجب برگشت سمتم:

-همینی که الان روی تخت بیمارستان بیحال افتاده؟!

جوابشو ندادم و بلند شدم:

-باید ارتباطمو باهاش قطع کنم... الانم میرم خونه... بهش بگین دیگه بهم زنگ نزن... حداقل یه

چند مدتی! مراقبش باشین!

شایان بلند شد... خواستم برم... اما دوباره برگشتم سمتش... دستمو روی شونه اش گذاشتم:

-سپردمش بهتون!

شایان سرشو تکون داد... به سرعت از بیمارستان خارج شدم و به سمت خونه راه افتادم...

\*\*\*

"چکاوک"

—چرا گفته بهش زنگ نزدم؟

شایان—دلیل قانع کننده ای داشت که بهتره تو ازش خبردار نشی...

کلافه به پشتی تکیه دادم...مرخص شده بودمو اومده بودم خونه...مثلا بهش گفته بودم نره...پسره

ی بیشعور! پسره ی بی...ایش!

—باشه...مرسی بخاطر همه چی...

آیلار گونمو بوسید:

—مطمئن باشیم حالت خوبه؟

لبخند خسته ای زدم:

—خوبم.

شایان—من باید برم...خداحافظ.

—خداحافظ.

آیلار تا دم در برای بدرقه اش رفت و بعد برگشت توی اتاق:

—چیزی لازم داشتی بگو...من میرم تو سالن...یکم استراحت کن!

—باشه...ممنون.

دراز کشیدم...بازم سقف سفید! اوف...دستم رفت سمت گردنبندم...آهی کشیدم...گیج بودم و نمیدونستم دلیل این بهم ریختگی یعنی چی...بیخیالی گفتم و چشمامو بستم...درست میشه...همه چی درست میشه...

یه هفته ای گذشته بودو دیگه به زندگی عادیم برگشته بودم...ولی...یه چیز جاش برام خالی بود...یه علامت سوال جای آریو بود...چرا یهو بی رفت و دیگه جواب تلفنامو نمیده...چندباری خواستم برم دفترش اما منصرف میشدم...وقتی تلفنامو جواب نمیده یعنی نمیخواه بینتم

دیگه... اما... آخه برای چی؟ مگه من چیکار کردم؟ اچه کار اشتباهی انجام دادم؟! حتی خودمم  
نمیدونم... اوووف... وارد کوچه شدم... چقدر روزا برام سخت میگذره... همه چی داشت خوب پیش  
میرفت... چی شد یهو... گوشیم زنگ خورد... شماره ناشناس بود... اما جواب دادم:

-الو؟

صدای یه زن:

-سلام چکاوک جان... چطوری عزیزم؟ کتابتونم...

-سلام کتابتون خانوم... خوب هستین؟

کتابتون - ممنونم... ببخشید دیر خبردار شدم که واسه آپاندیست رفته بودی بیمارستان...

-بله... تقریبا یه هفته گذشته...

کتابتون - خیلی ببخشید... آریو دیر بهم خبر داد... الان حالت خوبه؟

-این چه حرفیه... خدا روشکر خوبم...

به در خونه رسیدم و کلیدو انداختم...

-رابطتون با آریو چی شد؟

کتابتون - راستش...

وایسادم:

-چی شده؟

کتابتون - آریو همه چیو فهمید... اومده بود خونه داداشم... منم اونجا بودم... خلاصه جروبحث شدو  
داداشم همه چیو گفت.. آریو از وقتی اومده بود عصبی بود و وقتی این حرفارو شنید حسابی قاطی  
کردو زد بیرون... الانم نمیدونم کجاست... هرچی زنگ میزنم جواب نمیده...

وارد خونه شدم:

-نگران شدم کتابتون خانوم...

کتابتون - تو خبری ازش نداری؟

-نه... جواب تلفنای منو نمیده...

کتایون- ای خدا... از دست این پسر یه دنده! اگه اومد اونجا حتما بهم خبر بده!

-چشم..

کتایون- کاری نداری گلم؟

-نه.. مرسی که زنگ زدین... خدا حافظ.

کتایون- قربانت.. خدا حافظ.

نشستم روی کاناپه... جدی جدی نگران شده بودم... به شایان زنگ زدم و ازش خواستم به آریو زنگ بزنه... بعد چند دقیقه بهم زنگ زدو گفت گوشیش خاموشه! کوروش انگاری از بیرون اومده بود که خسته بودو خوابیده بود... ساعت ۱ بود... چندباری به آریو زنگ زدم اما جواب نمیداد... طبق معمول این یک هفته! ساعت دو شد که سعی کردم بخوابم... تشکمو گذاشتم و دراز کشیدم... اما تموم فکرم پی آریو بود که کجاست... کم کم داشت چشمام گرم میشد که زنگ آیفون به صدا دراومد... عین جت نشستم... تند رفتم سمت آیفون و برش داشتم:

-بله؟

با شنیدن صدای آریو که میگفت باز کن سریع درو باز کردم... شالمو روی سرم گذاشتم و رفتم جلوی در... از راه پله ها که اومد بالا نفسمو بیرون دادم... اما... به نظر... مست میومد! بدون اینکه نگاهم کنه وارد شد... درو بستم:

-آریو؟ خوبی؟

نشست روی کاناپه... سرشو به پشتی تکیه داد و چشماشو بست:

-نه.. خوب نیستم...

به ساعت نگاه کردم... دو نیمه شب...

-تا الان کجا بودی؟ چرا تلفنای مادرتو جواب نمیدی؟

آریو-اون مادر من نیست... یه دروغ گوئه...

آب دهنمو قورت دادم و سعی کردم با اینکه مسته خونسرد باشم... فکر نکنم کار خطایی از ش سر  
بزنه... اما خدایی نکرده سر زد جیغ گلومو که ازم نگرفتن! نشستم کنارش:

-چه دروغی؟

آریو-میگه بابام... قهرمان تموم عمرم... بهش خیانت کرده...

پوزخندی زد:

-چرته!

حرفی نزدم... بعد چند دقیقه گفتم:

-یه درصد احتمال بده مادرت درست گفته باشه...

چشماشو باز کردو نگاهم کرد:

-اونموقع از اینی که هستم داغون تر میشم...

-چرا مست کردی؟

جوابمو نداد... خواستم بلند شم که دستمو گرفت و وادارم کرد دوباره بشینم:

-جایی نرو...

با اخم های بهم گره خورده نگاهش میگردم و اون چشماشو بسته بود...

-چرا این یه هفته خبری ازت نبود؟ دلیل اینکارات چیه؟

در سکوت فقط نگاهم کرد...

-نمیخوای جوابمو...

حرفمو قطع کرد:

-دلیم برات تنگ شده بود...!

چشمام درشت شد و برای یه لحظه نفس کشیدن برام سخت شد... سریع نگاهشو از چشمام

گرفت و به ساعت روبرومون دوخت:

-یه ضرب المثل قدیمی هست که میگه هیچ اتفاق خوبی بعداز ساعت دو شب نمیوفته...وقتی ساعت به دو نزدیک شد فقط باید خوابید!

تک خنده ای کرد:

-من حدس میزنم بعداز ساعت دو شب یه هورمونی تو بدن ترشح میشه که من اسمش رو گذاشتم هورمون اصل کاری!وظیفش هم اینه که بهت جیگر میده تا دیوونه بازی دربیاری...یه جورایی رهاش میکنه..اون وقت می تونی بعد مدتی به کسی بگی دوستت دارم...یا بگی دلم واست تنگ شده...کاری که هیچ وقت نمیتونی ساعت هفت صبح انجام بدی!واسه همین تلاش کردم شبها قبل ساعت دو بخوابم تا درگیر این هورمون اصل کاریه نشم...اما...الان اینجام...ساعت از دو گذشته و...من حرفمو گفتم...آخرش این هورمون اصل کاریه کار دستم داد...

هیچی نمیتونستم بگم و فقط نگاهش میکردم...برگشت سمتم:

-خوب شد که دیدمت...حالا باید بازم ازت دور باشم...

بلند شد و وقتی به خودم اومدم که از خونه رفته بود...خدای من...حتی نمیتونستم درست نفس بکشم...

"آریو"

ساعت ۱۲ شده بود که چکاوک از کافه زد بیرون...این دو سه روز تا آخر وقت کار میکرد...این وسط منم بعضی اوقات میومدم و از دور می دیدمش...جلوی خیابون وایساد و منتظر تا کسی شد...راستی چی باعث شده بود که من انقدر مشتاق دیدن یه دختر بودم؟!چی به من انگیزه میداد که با وجود تهدیدای اهورا بازم پیام و از دور ببینمش؟!من چم شده بود؟رفتار سه شب پیشمو که رفته بودم خونه ی چکاوک و اون حرفارو بهش زده بودم از سرم بیرون نمیره...کنترل حرفام دستم نبود و شاید اولین بار بود که قلبم به عقلم پیروز شده بود...گند زدم!نباید هیچ حرفی به چکاوک میزدم...حالا اینجوری کنجکاوتر میشه و خدا میدونه این دختر چقدر سمجه!مطمئنم خیلی خودشو نگه داشته که نباید دنبالم و پی سوالاشو بگیره...دستمو روی فرمون مشت کردم...سوار تاکسی شد و رفت...همین موقع گوشیم زنگ خورد...ناشناس بود:

-بله؟

-آقا میخوان امشب تو سالن تئاتر.....بینتون!



-آقا کیه؟!

-آقای اهورا احمدوند..

ناخودآگاه پوزخندی روی لبم نشست:

-باشه.

و قطع کردم...چی باعث شده بود اهورا از نیمه شب گذشته اونم توی سالن تئاتر باهام قرار بزاره؟! ببین چقدر پول داده که این موقع سالنو اجاره کرده! گوشه‌ی رو پرت کردم روی صندلی کناری و ماشینو روشن کردم...به سالن که رسیدم ماشینو پارک کردم و پیاده شدم...یکی از آدمای اهورا جلوی در سالن بود...وارد شدم...یکی دیگه از آدماش در سالنو باز کرد...وارد شدمو دیدمش که روی یکی از صندلیای ردیف جلو نشسته...پله هارو یکی یکی پایین میومدم که درو پشت سرم بستن...نشستم روی یکی از صندلیا که اهورا بدون اینکه برگرده سمتم شروع کرد به صحبت:

-خوشم اومدم...آدم حرف گوش کنی هستی...

بعد از کمی مکث ادامه داد:

-ولی تو دوست سه ساله من بودی...فکر نمی‌کردم بخاطر یه دختر منو بفروشی...چیو می‌خواهی پیدا کنی؟ من حقیقتو بهت نشون دادم...مدرک دادم...چی شد که با اون دختره دست به یکی کردین و افتادین دنبال زمین زدن من؟!!

حرفی نمی‌زدم و فقط نگاهش می‌کردم..نباید حرفی می‌زدم..چون اگه دهن باز می‌کردم مطمئنا چیزی می‌گفتم که به ضرر منو چکاوک بود...الان باید خودمو جوری نشون میدادم که کشیدم کنار و بیخیال شدم...بلند شد و برگشت سمتم...دکمه کتشو بست و به سمتم اومد...نگاهمو به روبرو دوختم که دست گذاشت روی شونم:

-میدونم فهمیدی که اشتباه کردی...البته از تو همچین کاری بعید بود! ولی خب...خوبم فهمیدی که نباید پاتو از گلیمت درازتر کنی...

دستامو که بهم قلاب کرده بودم میفشردم و سعی می‌کردم یه گوشمو رد کنم یه گوشمو دروازه...دوبار به شونه ام ضربه زدو رفت...نفسمو شمردم بیرون دادم و چشمامو بستم...گوشیم زنگ خورد...شایان بود:

-جانم؟

شایان - کجایی آریو؟

-بیرونم... چطور؟

شایان - میتونی بیای خونم؟

-چی شده؟

شایان -هیچی... خواستم بیای پیشم!

-باشه. میام!

\*\*\*

شایان درو باز کرد... اما قیافش یه جوری داغون بود! باهاش دست دادم:

-خوبی؟

شایان -سرم درد میکنه! بیا تو...

وارد خونه شدم... انگار یاسین تو گوش خر خوندن! صدبار گفتم یکم خونتو مرتب کن!

-شایان این چه وضعه خونست؟! تو هنوز بزرگ نشدی؟

شایان پیرهنشو از روی مبل برداشت:

-بیا بشین اینجا.

نشستم که گفت:

-ول کن تو رو خدا... یه بار خواستم بیای اینجا... نخواستم بیای که غر بزنی!

-عین دوران دانشجویی! اون موقعم از دست این شلختگیت کلافه بودم!

ضعیف خندید:

-قهوه؟ کافه میکس؟ چای؟

-چای!

سر تکون داد و رفت توی آشپزخونه..

بعد چند دقیقه اومد و نشست روبروم...

شایان-خبر خاصی از ماجرای چکاوک نشد؟

پوزخندی زددم:

-اهورا هرچند وقت یه بار قراری میزاره و بهم گوش زد میکنه که پا تو کفشش نکنم...!

شایان-مرتیکه خر! این یارو خیلی رو داره! از اولم ازش خوشم نمی یومد!

با خنده گفتم:

-آروم باش شایان! اوج نگیر!

شایان-والا به خدا.. از ترس جونم نبود میرفتم پی کاراش پته متشو بریزم رو آب!

-خودت چه خبر؟

شایان-وایسا الان میام!

رفت توی آشپزخونه و با دوتا سینی چای اومد و دوباره نشست روبروم:

-خبر خاصی نیست..

-آیلار خوب کار میکنه؟

شایان-خیلی دقیقه... زبونشم خیلی تیزه!

با خنده گفتم:

-سر به سرش نزار!

شایان-نمیدونی چه کیفی میده وقتی از حرص قرمز میشه!

خندیدم و فنجون چایو برداشتم که با حرف شایان خشک موندم:

-چه خبر از چکاوک؟

با حرص فنجونو کویدم روی سینی:

- دو دقیقه بزار ذهن من آزاد باشه!

شایان - خيله خب! چرا ميزنی؟

فنجونو دوباره برداشتم... يه قلوپ كه از ش خوردم شایان گفت:

- جدی جدی این اهورا از کجا خبردار شد؟

- مطمئنا يه گندی زده كه انقدر محتاطه... حتما فرستاده دنبالم و فهمیده...

شایان سرشو تگون داد و گفت:

- هستی امشب؟

- نه ميرم خونه...

شایان - بری خونه چه غلطی بکنی؟!

- به تنهایی نیاز دارم...

شایان - هر جور راحتی...

چایو كه خوردم بلند شدم... شایانم بلند شد:

- شام خوردی؟

- ميرم خونه يه چیزی ميخورم...

رفتم سمت در... شایان پشت سرم راه افتاد:

- خیلی يه دنده ای!

لبخندی زدم:

- شب خوش!

وارد خونه كه شدم با روشن بودن برق چشمام درشت شد... من هيچ وقت وقتی ميخواستم از خونه برم بيرون برقی روشن نميذاشتم... شونه بالا انداختم و كفشامو درآوردم كه صدایی از آشپزخونه اومد!! بروهام بالا پرید... داشتم واسه خودم تحليل ميکردم كه کی ميتونه باشه كه كتايون از آشپزخونه بيرون اومد:

- اومدی آریو جان! برو دستاتو بشور بیا یه چیزی بخور...

همین جور با دهن باز نگاهش میکردم که اومد سمتم و هلم داد سمت اتاق... وارد اتاق شدم و لباسامو عوض کردم... نفس عمیقی کشیدم و اومدم بیرون... دستامو شستم... وارد سالن شدم و نشستم روی کاناپه... کتابیون از آشپزخونه گفتم:

- نمیای آشپزخونه؟

جوابشو ندادم... نمیدونم چرا نمیتونستم دهن باز کنم برای حرف زدن باهاش... دیدم با یه سینی اومد و گذاشتش روی میز روبروم... کتلت و گوجه و خیارشور! نمیدونم چی شد که لبخند رو لبم نشست...

کتابیون - دوست داری؟

لبخندمو جمع کردم:

- چرا اومدی؟

دستپاچه شد:

- خ... خب... اومدم بینمت... دیدم خونه نیستی واسه همین برات...

- نیازی نبود...

حرفی نزد... کنترلو برداشتم و خواستم تلویزیونو روشن کنم که چشمم بهش افتاد که بغض کرده نگاهم میکرد... کلافه گفتم:

- چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

کتابیون - هنوزم منو مقصر میدونی؟! من... من هیچ...

- آره تو مقصری... من هنوزم نمیتونم باور کنم بابا همچین کاری کرده باشه...

کتابیون - به گوشیت یه عکس فرستادم... فکر کنم مدرک خوبی باشه برای اثبات حرفام...

گوشیمو از جیب شلوار ورزشیم درآوردم و عکسو وا کردم... داشت لود میشد... نگاهی به کتابیون و بعد به صفحه گوشی انداختم که عکس برام باز شد... چیزیه که دیدم باور نمیکردم!! اینجا... ویلامون

توی رامسر بود!! این مرد بابای من بود که با یه زن روی تاب نشسته بود... خشک مونده بودم که کتایون گفت:

-این عکسو روژان برام فرستاد...

سوالی نگاهش کردم... روژان کی بود؟

کتایون-همون دختر همکلاسی بابات... وقتی فهمید برگشتم ایران به دیدنم اومد... عذاب وجدان داشت و میخواست کمکی بهم بکنه... تنها کمکش این عکس بود...

کاملاً گیج شده بودم... ذهنم به یکباره بهم ریخته شده بود و نمیدونستم چی درسته چی غلط! زیر لب تکرار کردم:

-دروغه.. دروغه... دروغه... دروغه...

و صدام به داد رسید:

-دروغه!

کتایون-چته آریو؟! میخوای بگی اینم دروغه؟!!

-آره..! دروغه! تو داری از هر راهی استفاده میکنی ذهن منو نسبت به بابا خراب کنی!

اومد و نشست کنارم:

-باور کن... من نمیخوام بابات خراب بشه... من... میخوام بی گناهی خودم ثابت شه... نمیخوام بگم بی گ\*ن\*! \*ه\* نبودم... خودخواه نبودم... شاید... باید بخاطر تو هم شده میموندم... ولی...

حرفشو قطع کردم و آرام گفتم:

-بسه...

چشمامو با درد بستم:

-توروخدا بسه...

همه چی برام روشن شده بود...دیگه نمیتونستم انکار کنم...کتایون حق داشت...این همه مدت...نذاشتم بیاد و حرفشو بزنه...من چقدر پستم!چقدر...دستامو مشت کرده بودم که کتایون دست گذاشت روی دستام:

-من درکت میکنم پسر...درک میکنم..

دراز کشیدم روی کاناپه و سرمو گذاشتم روی پاهانش...شدیدا بهش نیاز داشتم...دستشو لای موهام فرو کرد و همین جور قربون صدقه ام میرفت و منو به خلسه شیرینی میبرد...یه رویای شیرین...به دور از این تلخیا!

\*\*\*\*

"چکاوک"

میشه گفت ۶/۵ روزی از اومدن آریو به خونه ام و زدن اون حرفا میگذره و منو حسابی توی فکر گذاشته...منظور آریو واقعا از اون حرفا چی بود؟نمیخواستم الکی به خودم تلقین کنم که آریو بهم علاقه داره!اون شب مست بودو ممکنه منو با دوست دخترش اشتباه گرفته باشه!کلافه پوفی کشیدم...جلوی خیابون وایسادم که تاکسی بگیرم و برم خونه...امروز حسابی خسته شده بودم..اولین تاکسی که اومد نشستم و مقصودو گفتم...به ساعت نگاه کردم...ساعت ۱۱ شب بود...به بیرون خیره شده بودم و توی فکر این چند روز بودم که یهو متوجه شدم از مسیر خارج شدیم...برگشتم سمت راننده:

-ببخشید از مسیر خارج شدین..

نیم نگاهی بهم انداخت و مسیرشو ادامه داد...قلبم شروع کرد به تند تند زدن...

-با توام!

به سندلیش ضربه زدم:

-نگه دار!با توام!نگه دار!

با لحن چندشی خندید:

-هییس!الکی سروصدا نکن!

– خودمو پرت میکنما! مگه نمیگم نگه دار؟!!

درو باز کردم اما با سرعتی که داشت واقعا ترس داشت که بخوای پیری بیرون!

راننده – پیر..! میتونی؟!!

جیغ زدم:

– نگه دار... عوضی میگم نگه دار!

گوشیشو ور داشت و با کسی صحبت کرد... کمی جلوتر نگه داشت... خواستم پیاده شم که کسی در صندلی عقبو باز کرد و نشست... یه مرد دیگه! وای خدای من! چی کنم حالا! راننده رو بهش گفت:

– نگهش دار انقدر جیغ جیغ نکنه!

به معنای واقعی قلبم تو دهنم بود! درست نمیتونستم نفس بکشم! به در تکیه داده بودم که یارو دستامو گرفت و منو کشید سمت خودش... به زور داشتم هلش میدادم:

– برو گمشو عوضی چندش! از جونم چی میخواین؟!!

راننده با لحن کثیفی باز خندید:

– خودتو!

با پاهام به صندلیش لگد میزدم:

– کثافت..! آشغال ولم کنین!

همین جور جیغ جیغ میکردم که مرده چنان دست و پاهامو قفل کرد که نمیتونستم تکون بخورم... به گریه افتاده بودم و اونم دست کثیفشو روی دهنم گذاشته بود... خدایا... چه بلایی قراره سرم بیاد؟! خدایا... خودت کمک کن! هر از چند لحظه تقلائی میکردم اما ولم نمیکرد! گریه هام بند نمی یومد... چه خاکی به سرم بریزم؟! چیکار کنم؟! تو همین لحظه ماشین چنان ترمزی کرد که سرم محکم به صندلی برخورد کرد!

راننده – مرتیکه نفهم! چه طرز رانندگیه؟!!

برگشت سمتمون:



-اونو بیوشون!

مردی که نگهم داشته بود پتو رو روم پیچید! دیگه تاریکی مطلق بود و صدای نفسای پشت سرهمم! حدس زدم که کسی غیر اونا اینجاست... بخاطر همین تقلا میکردم و سعی میکردم یه جوری بفهمونم که من اینجام! نمیدونم چی شد که از چنگ اون یارو دراومدم و از ماشین کشیده شدم بیرون... ترسیده بودم! خیلی ترسیده بودم! به حدی که جرات کشیدن پتو از رو سرمو نداشتم... صدای همون ماشین اومد که انگار داشت از محل دور میشد و صدای... صدای داد آریو که میگفت:

-برین گم شین عوضیای حروم زاده!

طولی نکشید که پتو از روم کشیده شد و آریو رو بالا سرم دیدم... افتاده بودم روی زمین... نشوندم... می لرزیدم... اشک هنوز از چشمام جاری بود... سرمو گرفت توی بغلش:  
-تموم شد چکاوک... همه چی تموم شد...

با دستم بازوشو چنگ میزدم و هق میزدم... کاملاً هنگ بودم... بلندم کرد و نشوندم توی ماشین... کمر بندمو بست و گفت:

-بخواب تا برسیم خونه...

بدون حرفی فقط سعی کردم چشمامو ببندم و بخوابم...

\*\*\*

چشم که باز کردم روی تخت بودم... عین جت نشستیم که در اتاق باز شدو آریو اومد داخل... تازه فهمیدم توی اتاق آریو و روی تختشم...

آریو-بیدار شدی بالاخره... یه ساعته خوابی...

گیج و منگ بودم... نگاهی به اطراف انداختم:

-چرا من اینجام؟

آریو-نمیتونستم با این سر و وضع ببرمت خونه... گفتم یه استراحت کنی... یه دوش بگیر میبرمت خونه...

یهو یاد اتفاقی که نزدیک بود برام بیوفته افتادم... دستامو جلوی صورت تم نگه داشتم که آریو نشست کنارم و دستامو برداشت:

-حالت خوبه؟

-نه.. خوب نیستم...

آریو-نباید سوار این ماشینای نامطمئن شی...

سرمو تکون دادم که گفت:

-پاشو یه دوش بگیر...

حوله رو گذاشت کنارم:

-این حوله... اونم حموم!

و به دری اشاره کرد... حوله رو برداشتم و رفتم حموم... بعد نیم ساعت دوش گرفتم... همون لباسارو پوشیدم... اما موهام خیس بودو دورش حوله پیچیدم و اومدم بیرون... آریو روی تخت دراز کشیده بودو چشماشو بسته بود... نشستم کنارش...

-آریو..

انگاری خواب بود! تکونش دادم:

-آریو.. پاشو!

چشماشو که خمار بود باز کرد:

-باشه... الان پا میشم...

دیگه میدونستم بیداره... نفس عمیقی کشیدم و بهش خیره شدم... چه جذاب! اوف... خدایا توبه... فکر کنم الان وقت خوبییه برای اینکه ازش سوالامو بپرسم...

-آریو؟

آریو-هوم؟

-میگم... همیشه بگی... دلیل این دور شدنات و غیب شدنای یهوییت چیه؟

چشماشو باز کردو نگاهم کرد...چشمش به گردنبد توی گردنم افتاد...لبخندی زد:

-میندازیش؟

-طفره نرو! جوابمو بده!

آریو-جواب چی؟

-چرا اینجوری شدی! اون از اینکه میریو پیدات نمیشه...اون از اینکه یه شب میایو...

حرفمو ادامه ندادم...برگشتم و نگاهش کردم که دیدم چشماش بسته اس! کلافه پوفی کشیدم:

-آریو! میخوای بگی جز پیچوندن کار دیگه ای بلد نیستی؟!

یهو دستمو گرفت و منو پرت کرد تو بغلش:

-این کارم بلدم...

خواستم بلند شم که نداشت...نفسمو بیرون دادم:

-آریو...

با لحن شیرینی گفت جانم که به دلم نشست..این چه حسی بود؟! از خجالت مطمئنا سرخ شده

بودم..نخواستم دیگه به این وضعیت ادامه بدم:

-پاشو بریم خونه...

بدون حرفی بلند شد و رفت سمت کتتش...شالمو برداشتم و سریع با حوله تعویضش کردم...از

اتاق زد بیرون...باهم از خونه بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم...توی طول راه ساکت بودیم و

حرفی نمیزدیم...به سرکوچه که رسیدیم نگه داشت...

-مرسی...نمیدونم اگه تو نبودی...

حرفمو قطع کرد:

-راجب به امشب با هیچ کی صحبت نکن...

-یعنی چی؟!

آریو-کاریو که میگم بکن...و اینکه باهام تماس نگیر...شب خوش!

مات و مبهوت بهش نگاه میکردم... چرا یهو جنی شد؟! فقط تونستم بگم:

-شب خوش..

و از ماشین پیاده شدم... ماشینو راه انداخت و با سرعت از دیدم خارج شد... به سمت خونه رفتم... خدایا... کمک کن بفهمم معنی کاراش یعنی چی!

آیلار- پس تا نیم ساعت دیگه اینجا باش...

-باشه. خداحافظ...

آیلار- قربونت خداحافظ..

گوشیو قطع کردم و به ساعت خیره شدم... نزدیک عید بودو آیلار میخواست که باهم بریم خرید... به ارشیام زنگ زده بودو برام مرخصی گرفته بود! منم عجب کاری میکنم! بلند شدم و آماده شدم... آژانس خبر کردم... می ترسیدم دیگه سوار تاکسی بشم! به دفتر که رسیدم نمیدونم چرا قلبم شروع کرد به تند تند زدن... یعنی واسه آدم خاص اون تو بود؟! وارد آسانسور شدم و توی طبقه مورد نظر پیاده شدم.. وارد دفتر شدم و آیلارو دیدم که پشت میز مشغول انجام کار با کامپیوتر بود...

-سلام! تو هنوز کاراتو تموم نکردی؟!

با حرص گفت:

-همین الان جناب شایان بهم کاری دادن!!

نشستم روی صندلی:

-آریو هست؟

آیلار- آره... اتفاقا یه خانوم سانتال پانتال شده هم مهمونشه!

با تعجب گفتم:

-مهمونش؟!

آیلار- آره... مراجعه کننده نبود... گویا از آشناهاشه...

خم شد سمتم:

-لامصب چه کسای رو هم تور میکنه!

هُلش دادم:

-برو گمشو!

خندید و عقب کشید...همین لحظه صدای خنده زنونه از اتاق آریو اومد...بی اراده پست لبمو می جویدم...بلند شدم و رفتم سمت در اتاق...خیلی آروم درو باز کردم و سرک کشیدم...آریو پشت میزش بودو و یه دختر که روی میز نشسته بود و پشت به من به سمت صورت آریو خم شد و ب\*و\*س\*ه ای روی گونش گذاشت که داغ شدم!هنگ کردم...برای یه لحظه صفحه مغزم سفید شد...آریو این چه کاریه که میکنی!از اینور با من خوبی...از اونور...حرصم گرفت از سادگیم...چرا نشناختمش!حتما به بهانه کمک به بابام بهم نزدیک شده و میخواد ازم سواستفاده کنه!بغضم گرفته بود و اون دو تام هرهر می خندیدن...صدای آیلارو کنار گوشم شنیدم:

-به چی می نگری!؟

و این باعث شد که جیغ بلندی بکشم و آریو متوجهم بشه!سریع عقب کشیدم و از دفتر زدم بیرون...به سمت آسانسور رفتم..از حرص اشک تو چشمم جمع شده بود...به زور خودمو نگه داشته بودم...وارد آسانسور شدم و دکمه طبقه همکفو زدم...با یکی از دستام جلوی صورتمو گرفتم...نفسمو دادم بیرون که آسانسور وایساد...در باز شدو خواستم برم بیرون که آریو رو جلوی در دیدم...آب دهنمو قورت دادم و خواستم بیام بیرون که هُلُم داد داخل آسانسور و خودشم اومد...روبروم وایساد و زل زد تو چشمم...عصبی بود...ولی برام مهم نبود...من عصبی تر بودم!نگاهمو از چشمش گرفتم که دستشو زیر چونم گذاشت و صورتمو به سمت خودش برگردوند...با صدای آهسته ای گفت:

-زود قضاوت نکن...

-نمیخوام چیزی بشنوم..

بعد از چند لحظه مکث کنار کشیدم...بغضمو به زور قورت دادم و از آسانسور اومدم بیرون...برگشتم و نگاهش کردم که دکمه طبقه ای رو فشرد و نگاهشو ازم گرفت...چقدر راحت گذشت!پوزخندی

زدم و تند از ساختمون زدم بیرون... تند از پیاده رو میرفتم که بوق ماشینی منو به خودم آورد... برگشتم و دیدم که کتابونه! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش.. شیشه رو آورد پایین:

-چقد عجله تو کارته دختر!

لبخند مصنوعی زدم:

-سلام...

کتابون -سلام... چه عصبی از دفتر آریو زدی بیرون! چیزی شده؟

حرفی نزدم که گفت:

-بیا بالا.

خواستم مخالفت کنم که درو باز کردو با لبخند گفت:

-بیا!

نشستم که گفت:

-خب... من سرپا گوشم... آریو چیزی بهت گفته؟ یکم زبونش تلخه آخه..

اگه حرف میزدم صدرد لرزش صدام خبر از حال میداد... حرفی نزدم که گفت:

-چکاوک..

برگشتم سمتش... به چشمام نگاه کردو گفت:

-چرا چشات خیسه؟

لبخند تلخی زدم:

-چیزی نیست... فقط.. یهو دلم به حال خودم سوخت... که... وسط گیر و گرفتاری بابام... استرس

نجات بابام.. حس کردم... که... یه مردو دوست دارم...

اشکام ریخت روی گونم:

-نمیدونم...یه بار رفتاراش جوریه که بهم علاقه داره...یه بار نه...من هیچ وقت توی رابطه عاشقانه ای نبودم که تجربه داشته باشم...میتروسم...خیلی میتروسم...دللم میخواد از یکی کمک بگیرم...دیگه نمیدونم از کجا باید کمک بخوام!

کتایون دستاشو دو طرف صورتتم گذاشت و گفت:

-بین...گوش کن...هیچ وقت...هیچ وقت! به هیچ چیزو هیچ کس تو زندگی تکیه نکن جز خودت! خب؟ منتظر نباش کسی کنارت وایسه و دستتو بگیره! یه وقتایی تو زندگی لازمه آدم تنهایی راهشو پیدا کنه! تو که تازه وارد راه احساس و علاقه شدی...باید خودت راهتو انتخاب کنی...کسی نمیتونه کمکت کنه! کسی نمیتونه برات تصمیم بگیره! می فهمی چی میگم؟

سرمو تکون دادم...ب\*و\*س\*ه ای روی سرم زد:

-امیدوارم موفق بشی...من میدونستم یه رابطه ای بین تو و آریو به وجود میاد...رفتارای آریو با تو فرق داشت...

-با بقیه دخترام حتما همین رفتارو میکنه!

تکیه داد به صندلی:

-والا من هیچ وقت نتونستم این پدرو پسرو بشناسم!

همین لحظه تقه ای به در شیشه خورد...برگشتم و آیلارو دیدم...کتایون شیشه رو داد پایین...

آیلار-یهو چتون شد شماها؟!!

چشمش خورد به کتایون:

-عه...سلام خوبین؟

کتایون-سلام مرسی عزیزم...تو خوبی؟

آیلار-مرسی...

برگشت سمتم:

-با تواما! عین خر سرتو انداختی و رفتی!

لبخندی زدم:

-بیخیال...

آیلار-بیا بریم...

برگشتم سمت کتابون:

-مرسی از حرفاتون... با اجازه..

کتابون-مراقب خودت باش عزیزم...

از ماشین پیاده شدم...دستی برام تکون داد که سرمو تکون دادمو لبخندی زدم...کتابون رفت...داشتیم میرفتیم سمت ماشین که آریو رو جلوی در ساختمون دیدم که با چشمای باریک شده و قیافه ای کنجکاو زل زده بود بهم...اومد سمتمون که به آیلار گفتم:

-برو تو ماشین الان میام..

آیلار خواست حرفی بزنه که گفتم:

-برو..!

سرشو تکون دادو رفت...آریو رسید بهم...نگاهش نمیکردم...

آریو-چی میگفت بهت؟

-لزومی نداره بدونی...

بعد یه مکث گفت:

-من باید بدونم!

نگاهش کردم و گفتم:

-اونوقت چرا؟!!

دندوناشو از حرص روی هم سایید و گفت:



-چون متاسفانه یا خوشبختانه...من...تو و کتابیون ناخواسته بهم وصل شدیم! کتابیون به مادر عادی مثله همه ی مادرا نیست که بخواد با دختر موکل من صحبت کنه! فکر کنم این دلیل میشه که بدونم چی بهت گفته!

-بهمتره بدونی چیزی نیست که به پرونده پدر من مربوط بشه! به صحبت بین دوتا زن...چیز زیاد مهمی ام نیست!

نگاهی به آیلار که با نگاه فضول بامزه اش بهمون زل زده بود انداختم:

-من باید برم...

و به سرعت رفتم سمت ماشین...به در ماشین که رسیدم آریو رفت داخل ساختمون..

جلوی در زندان پیاده شدم و به تابلوش که خیره شدم این بغض همیشگی که چند وقتیه همراهمه دوباره توی گلوم گیر کرد...قدمی جلو گذاشتم و درو زدم که سرباز دریچه ای رو باز کرد...داشت ازم سوال می پرسید که در باز شد و...مرد مرموز این چند روزم اومد بیرون...با چشمای درشت نگاهش میکردم...اون اینجا چیکار میکرد؟! بیرون اومد و خواست عینکشو بزنه که منو دید...بالاخره زبونم به کار افتاد:

-تو اینجا چیکار میکنی؟

آریو با لبخند مرموزی گفت:

-لزومی نداره تو بدونی...

و عینکشو زد و رفت به سمت ماشینش...با دهن باز نگاهش میکردم...از طرفی شده بود همون آریوی ملاقات اولمون! او از طرفی! بابام! سریع وارد شدم و بالاخره موفق شدم که به اتاق ملاقات برسم! طبق معمول بابا نشسته بود پشت میز...ابراز احساسات زیاد و نشستم روبروش:

-خوبی بابایی؟

بابا-خوبم بابا...

نگاهی به اجزای صورتم انداخت:

-چرا انقدر لاغر شدی..؟

با صدای ضعیف و لرزونی گفتم:

-خودتون چی؟

دستم گرفت:

-گریه نکن باباجان... به لطف آقای آرمند... همه چی درست میشه!

-اومده بود اینجا؟!

بابا- باید خودتم خبر داشته باشی دنبال کارامه... پسر آقاییه..

چشمامو تو حدقه چرخوندم:

-چی گفت بهتون؟

بابا- مخفیانه دنبال کارامه... چون قبلش وکیل مدافع اهورا بوده...

-چیز دیگه ای نگفت؟

بابا- فعلا ازش دور باش...

-خودش اینو گفت؟

بابا- طبق چیزایی که گفته و خودم صلاح دیدم... بهتره کنار بمونیو کارو بسپری دستش...

نفسمو بیرون دادمو سرمو انداختم پایین... دستمو نوازش کرد:

-از آریو شنیدم که توی یه کافه کار میکنی...

-باید تا شما بیاین بیرون مخارج زندگیو دربیارم دیگه...

بابا- مطمئن هست؟

-فامیل آیلا ره...

همین موقع سرباز گفت وقت ملاقات تمومه... و من باز با هزار مشقت و سختی از بابا دل کندم و

اومدم بیرون...

\*\*\*

کتایون - دختر من یه چندساعته دیگه... به جایی برنمیخوره...

- آخه کتایون جون..

کتایون - ساعت ۸ منتظرتم... آدرس که بهت دادم...

و در جا قطع کرد! نفسمو دادم بیرون... یه جشن به مناسبت چهارشنبه سوری! که بیشتر فامیل توش دعوتن! و آریو... پوفی کشیدم و به ساعت نگاه کردم... ۶ غروب! بلند شدم و به کوروش گفتم آماده شه و بعد رفتم دوش گرفتم... موهامو که خشک کردم رفتم سمت کمد لباسام... دلم میخواست واسه ی اولین بار یه جورایی به خودم برسیم! شلوار لی لوله ای پوشیدم با یه مانتوی سفید که قسمت پایینش رده های مشکی داشت و با دوتا دکمه بسته میشد... روی قسمت کمرشم نقش دوتا سیمرغ بود... یه مانتوی شیک مجلسی بود و قدشم تا بالای زانوم... موهامو اتو کردم و آزاد اطرافم رها کردم و شال سفیدی روش گذاشتم... یکم کرم پودر زدم و مداد چشم و رژ گلبهی... از اتاق بیرون اومدم... اوه کفشام! از آخر کمد یه کفش مشکی پاشنه ۱۰ سانتی داشتم که فقط تو مهمونیا می پوشیدمش... خاک خورده بود... یکم پاکش کردم و پوشیدمش... از اتاق بیرون اومدم که کوروش آماده روی مبل نشسته بود... زنگ زدم به آژانس... تکیه دادم به اپن و منتظر شدم که آژانس بیاد... با صدای کوروش به خودم اومدم:

- خیلی خوشگل شدی آبجی...

سرمو بلند کردم و لبخندی زدم:

- مرسی عزیزم...

زنگ در خورد... باهم رفتیم پایین و نشستیم تو ماشین... کوروش در حالی که با گوشیش ور میرفت گفت:

- داداش آریو هم میاد؟

از اومدن اسمش نفسم گرفت... سه روزی میشد که از جلوی زندان دیدنش می گذشت و هیچ خبری ازش نداشتم...

- آره میاد...

سرشو تکون داد:

- پس خوش میگذره...

با لبخند تلخی برگشتم سمت کوروشی که بیخیال سرش توی گوشیش بود..

آهی کشیدم و دوباره به روبرو خیره شدم تا اینکه رسیدیم... جشن توی خونه ی اردلان بود! اینجور که کتابون میگه اردلان خیلی دوست داره جشنای فامیل توی خونه خودش برگزار شه... ولی صاحب جشن کتابونه! پیاده شدیم... زنگو زدم و وارد شدیم... برخلاف دفعه قبل که ماشینا توی کوچه بود اینبار ماشینا توی حیاط پارک بود... دنبال ماشین آریو گشتم اما پیدااش نکردم... دوتا خدمتکار گاه هارو آماده میکردن که بعد آتیش زده بشه... تو همین فکر بودم که با صدای کتابون که از پله ها میومد پایین برگشتم سمتش:

- خوش اومدی چکاوک جان...

- مرسی کتابون جون.. زحمت دادیم...

باهم روبوسی کردیم... عقب کشید و نگاهی به صورتم انداخت:

- عین ماه شدی! البته بودی! الان ماه تر شدی!

- خجالت می دین...

کتابون - چهارشنبه سوریت مبارک!

- همچنین!

رو کرد به کوروش که به ماشینا خیره شده بودو گفت:

- چطوری مرد جوان؟

کوروش هل شده برگشت سمتون:

- س... س... سلام! خوبین!؟

منو کتابون خنده امون گرفت و کتابون گفت:

- خوش اومدی...

بدم اشاره کرد که بریم داخل... راهنماییم کرد به اتاقی... وارد که شدیم چندتا دختر هم سن خودم درحال لباس عوض کردن بودن...

کتایون- دخترا... چکاوکو توی جمعتون وارد کنید... تقریبا هم سنید...

دختری که عینک به چشم داشت و قیافه ای فوق بانمک جلو اومد:

- چشم عمه! خیالون راحت..

کتایون سر تکون داد و بیرون رفت... همون دختر دستمو گرفت و گفت:

- من دلارامم... خوش اومدی...

سه تا دختر توی اون جمع بودن به علاوه منو دلارام... اون چهارتام جلو اومدن... دختری با موهای بلوند و چشمای سبز که قیافش مهربون میخورد دستشو سمتم دراز کرد:

- مرسده ام... خوشبختم...

- همچنین...

دختری که موهای فر مشکی درشت داشت و صورت سبزه گفت:

- منم آزیتام... خوشگل جمع!

دختری که چشمای عسلی و موهای عسلی رنگ داشت زد پس کله آزیتا:

- باز یکیو دیدی تورو جو گرفت؟

برگشت سمتم:

- منم ملیحه ام...

- خوشبختم...

ملیحه- خوب دیگه متفرق شید به کاراتون برسید!

دستمو گرفت و نشوند روی مبل:

- همین لباساته؟

-آره...

ملیحه- پس منتظر بمون که ما کارمون تموم شه باهم بریم پایین...

با لبخند سرمو تکون دادم... صدای آزیتا دراومد:

-هوی ملیح! تو بازم برق لب منو برداشتی؟!

ملیحه رفت سمتش:

-چرا چرت و پرت میگی؟! مگه ندارم که پیام از مال تو وردارم؟!

آزیتا که روی صندلی نشسته بود خودشو کشید سمت ملیحه:

-پس کی بود توی مهمونی امیر در به در دنبال برق لب بود! من نبودم که لبات عین صحرا خشک

شده بود بدبخت!

ملیحه هُلش داد:

-برو گم شو! اونموقع نداشتم! همین دیروز با مرسده رفتیم خریدیم... مگه نه مرسده؟

مرسده در حالی که فر مژه میزد گفت:

-آره... راست میگه!

دلارام زد روی دست مرسده:

-کشتی خودتو! مژه هات شکست!

مرسده- یکم آبرو داری کنین جلو دوست جدیدمون! بدبخت هنگ کرده!

همه برگشتن سمتم و آزیتا گفت:

-عیبی نداره! الان دکمه پاورشو میزنم اوکی میشه!

اومدم سمتم و لپامو کشید:

-کجایی چکی جون؟!

خندیدم:

-همین جا... صحبتاتون جالب بود... داشتیم فیض میبردیم!

آزیتا- نه بابا... اینم عین خودمون زبون داره!

ملیحه چشمکی زد:

-رو نمیکنه!

دلارام بلند شد:

-پاشین دیگه بریم!

همه بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم... دلارام و مرسده سمت چپ و راستم وایساده بودن و ملیحه و آزیتا جلومون بودن... از پله ها پایین میومدیم که دلارام با دستش به شونم زد:

-اون پسره که روی مبل نشسته... اردلان... داداشم...

-میشناختمش... ولی میدونستم داداشته!

آزیتا سرشو کمی عقب آورد که ماهم صداشو بشنویم:

-این شایان خُله هم اومده بچه ها!

ملیحه سر آزیتارو به جلو هل داد:

-یکم شخصیت داشته باش بچه!

آزیتا-نکه شما داری!

یهو گفت:

-بع! داداش آریو رو! عجب تپیی زده لامصب! تو حلق خاطر خواهاش...

یهو با نگاهای چپ چپ ملیحه و دلارام ساکت شد... مرسده خندید:

-این دختره اینجوری هست! تعجب نکن!

با خنده سرمو تکون دادم و برگشتم سمت آریو... پیش شایان و اردلان بود... کت و شلوار طوسی! فوق العاده بهش میومد! پایین پله ها که رسیدیم آزیتا برگشت سمتمون:

-خب کجا تلپ شیم؟!

دلارام-سمت پسرارو بیخیال شو حوصله کل کل باهاشونو ندارم!

آزیتا-ع...چرا کیف میده!

ملیحه-۲۳سالته ولی هنوز اخلاقت عین نی نیاس!

آزیتا-مگه نی نیا حرف میزن؟!

منو مرسده و دلارام خندیدیم که ملیحه گفت:

-خب حالا!

همین موقع اردلان اومد کنار آزیتا:

-سلام به خانومای جوون جمع!

برگشتم سمتم:

-و چکاوک خانوم!

لبخندی زدم:

-سلام!

آزیتا ویشگونی از بازوی اردلان گفت:

-چرا و چکاوک خانوم؟!

اردلان در حالی که بازوشو ماساژ میداد گفت:

-چون عضو جدیده...چقدر دستت سنگینه!

نگاهمو بُردم سمت آریو که دیدم داره نگاهم میکنه...در جا نگاهشو گرفت و برگشت سمت

شایان...پوفی کشیدم و برگشتم سمت بچه ها...

ملیحه-ناموسا خسته شدم! بشینیم!

مرسده-همین وسط؟!



دلارام-میخواین زیرانداز بیارم؟!

اردلان-بیاین پیش ما...

ملیحه-شما یعنی کیا؟

اردلان-منو آریو و شایان و امیر و مهیار...

آزیتا زد روی شونه اردلان:

-اساسی پایتم داداش بریم!

دلارام موی آزیتارو از پشت گرفت:

-کجا؟!

آزیتا-پیش آریو و شایان و امیر و مهیار!

ملیحه-خوبه خوبه!لازم نکرده!

مرسده-بابا چه جنگی دارین!بیاین بریم دیگه!

و رفت سمت آریو اینا...آزیتا خندید:

-کار درستو مرسده کرد!ازش یاد بگیرین!

و رفت سمت مرسده...بالاخره رفتیم سمت آریو اینا...

همه باهم سلام کردن و این من بودم که یه گوشه وایساده بودم که شایان اومد طرفم:

-چطوری زلزله؟

لبخندی زدم:

-خوبم...تو خوبی؟

شایان-مرسی...آیلار نیومده؟

-مگه قرار بود بیاد؟

شایان-آره..دعوتش کرده بودم...

شونه بالا انداختم:

– به من که چیزی نگفت...

همین موقع کتایون از جلوی در صدام زد:

– چکاوک جان! دوستت اومده!

و آیلار وارد خونه شد... اولش که عین ندیده ها خونه رو نگاه میکرد که رسید بهمون و یهو گفت:

– عههههه سلااااااام! چطورین؟!

با چشمای درشت شده گفتم:

– آیلار؟!!

گونمو بوسید:

– چطوری خوشگله؟ تیپ زدیا!

همین جوری با دهن باز نگاهش میکردم که گفت:

– من لباسمو کجا عوض کنم؟

– باهام بیا...

باهم به همون اتاق رفتیم... آیلار داشت لباساشو عوض میکرد که گفتم:

– انقدر رابطت با شایان خوب شده که دعوت کرده؟

آیلار – والا... دیروز کتایون خانوم اومده بود دفتر... کتایون خانوم در اصل دعوتم کرد... شایانم اصرار کرد..

جلوی آینه داشت موهاشو درست میکرد... برگشت سمتم:

– فکر کنم مخشو زدم!

– دیوونه ای!

خندیدیم و از اتاق زدیم بیرون... رفتیم سمت بچه ها.. آیلار آهسته گفت:

-اینا کی ان؟

-فامیلای آریو...

آیلار-چقدم خوشگلن...

بهشون که رسیدیم گفتیم:

-اممم...اینم دوستم...

یهو آیلار دستشو آورد جلو:

-آیلارم...خوشبختم از آشنایی همگی!

ملیحه و آزیتا و مرسده و دلارام باهانش دست دادن و خودشونو معرفی کردن...هراز چندگاهی نگاه منو آریو بهم میخورد که سریع نگاهامونو می گرفتیم...کتابیون اعلام کرد که بریم پایین...وارد حیاط که شدیم آتیش روشن کرده بودن از روش می پریدن...همه رفتن سمت آتیش...همونجا رو پله ها نشستیم...کفشهای مردی کنار دستم دیدم که سرمو بلند کردم آریو رو دیدم...به آتیش نگاه میکردم...متوجه نگاهم که شد نگاهشو برگردوند سمتم...همین جور خیره هم بودیم که کوروش اومد سمتمون:

-داداش آریو بیا!

و دست آریو رو گرفت و بُرد...نفسمو دادم بیرون...یکیم مثله داداش ما مزاحم! بلند شدم و رفتم سمت دخترا..

آزیتا-بیا پیر!

با خنده گفتیم:

-ترجیح میدم نظاره گر باشم!

ملیحه-چیکار داری بچه رو؟بزار راحت باشه!

بعد از اینکه چندتا منور زدن و بالن هوا کردیم...وارد خونه شدیم...نشستیم روی مبل...همین لحظه در باز شدو حاج آقای که وارد خونه شد...

آزیتا-عمه حاج آقا دعوت کرده؟!

ملیحه خندید:

- دو دقیقه ساکت باش ببینیم ماجرا از چه قراره!

کتایون با حاج آقا مشغول صحبت بود... بعد چند دقیقه رفت روی پله ها و گفت:

- خانوما آقایون! یه لحظه سکوت!

اون جمعیت ۱۰۰ خورده ای یهو ساکت شدن...

کتایون - مرسی! خب... این چهارشنبه آخر سال بهونه ای شد واسه اینکه ما بازم یه بار دیگه دور هم باشیم و این شادی رو باهم قسمت کنیم! حالا... امشب قراره یه اتفاق خوب دیگم بیوفته... امشب قراره از یه دختر خانوم برای پسر م آریو خواستگاری کنم...

چشمام درشت شد... خیلی ناگهانی از استرس دستام سرد شد... آریو قراره با کی ازدواج کنه؟! کدوم دختر؟! کدوم دختر توی این جمع؟! به همه دخترا نگاه کردم که شاید شوق تو صورت یکیشون ببینم اما انقدر گیج بودم فقط فکر میکردم اون یه دختر کیه! کسی غیر من؟! سعی کردم آروم باشم... به آریو خیره شدم که خیلی ریلکس و با خونسردی کامل مادرشو نگاه میکرد... تو همین لحظه بود که کتایون گفت:

- عضو جدیدی از فامیلمون...

برگشتم سمتش که با لبخند برگشت سمتم:

- چکاوک!

خشک شدم.. به معنای واقعی کلمه حتی نفس هم نمی کشیدم و صدای دستا بلند شد و از دو طرف صدای مبارکه و تبریک میومد! دخترا منو بلند کردن و پسرا آریو رو... و به زور به سمت پله ها هلمون دادن... من سمت راست کتایون و آریو سمت چپ کتایون ایستادیم...

کتایون - حتما شوکه شدی عزیزم...

- خیلی...

برگشت سمتم:

- امیدوارم تصمیم درستی گرفته باشم... تو ناراضی ای؟

برگشتم سمت آریو که گیج اطرافو نگاه میکرد... انگار اونم خبر نداشت که اون دختر منم...! کتایون دوباره گفت:

-راضی ای؟

-این تصمیم خیلی ناگهانیه...میشه بهم مهلت فکر کردن بدین؟

کتایون-میخوام امشب کارو تموم کنم..زیاد وقت نداریا!

و به سمت اتاقی اشاره کرد...رفتم داخل اتاق...نشستم روی تخت..نمیدونستم چی بگم...من...این حس خوبو...فقط با آریو تجربه کردم...من...حس میکنم...دوستش دارم...اگه الان بگم نه...ممکنه برای همیشه از دستش بدم...اینو نمیخوام...خدایا...این تصمیم یهویی چی بود گذاشتی سر راهم؟!چی بگم حالا؟!انقدر فکر کردم و فکر کردم که نفهمیدم چقدر گذشته!کتایون اومد تو اتاق:

-داره یه ساعت میشه ها!

با تعجب گفتم:

-جدی؟!!

سرشو با حالت بامزه تکون داد:

-پاشو بیا هرچی جوابته بگو...

نفس عمیقی کشیدم و بلند شدم..دوباره رفتیم سمت همون جایگاه...

کتایون-خب بگو...

سکوت کردم...نمیدونستم چی بگم!!

کتایون-سکوت علامت رضاست؟

از شرم سرمو پایین انداختم که دستمو توی دست آریو گذاشت و از پله ها رفت پایین...همه دوباره شروع کردن به دست زدن...دست زدنا که تموم شد نشوندنمون روی مبل و همون حاج آقا هم میلی دورتر از ما نشست...کتایون اومد کنارم:

-عزیزم اگه راضی باشی برای راحتی هردو...یه صیغه محرمیت خونده بشه...

-ولی بابام نیست...

کتایون-من از بابات اجازه گرفتم...اون راضیه...رضایت نامه کتبی رو میدم به حاج آقا...

و رفت سمت حاج آقا...صیغه نامه خونده شد و من هنوز باورم نمیشد...یه انگشتر نشون دستم انداختن و من هنوز باورم نمیشد...کنار آریو نشسته بودو باورم نمیشد این مرد الان محرممه! آریو هم هراز گاهی به من نگاهی مینداخت و به بقیه و انگاری نمی تونست حرفی بزنه...

کتایون-برید تو اتاق باهم حرف بزنین...راحت باشین!

و چشمکی بهم زد و لبمو گزیدم...آریو دستمو گرفت و رفتیم طبقه بالا و وارد اتاقی شدیم...به محض اینکه درو بستم توی آغوش گرمی فرو رفتم...واسه یه لحظه به خودم لرزیدم...تاحالا تجربه اش نکرده بودم...آریو دم گوشم گفت:

-باورم نمیشه الان مال منی...

دستمو روی بازوش گذاشتم و فشردم:

-منم همین طور...

شالمو از روی سرم کشید و دستشو برد لای موهام:

-مامان گفته بود که میخواد با بابات صحبت کنه...انقدر باهوش نبودم که بفهمم واسه چی!

لبخندی زد:

-بهش گفتم مامان...

آریو-دارم سعی میکنم...

از هم جدا شدیم و نشستیم روی تخت...

آریو-چکاوک...ما الان بهم محرمیم...ولی...شاید نتونم زیاد بینمت...

سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم که گفت:

-شاید نباید اینو بهت میگفتم...اما...اهورا همه چیزو فهمیده...میدونه من باهات ارتباط داشتم...و ازم خواسته که کنار بکشم و منم اینطور جلوه دادم...پس نباید زیاد باهات ارتباط داشته باشم که رفتارم زیر ذره بین بره...باید خیلی با احتیاط جلو برم...حالا منو می فهمی؟

-چرا اینارو زودتر بهم نگفتی؟

آریو-بهتر بود ندونی...چون الان..دوری سخت تره...

لبخند دلنشینی زد:

-من ازت دور شدم که عشقم نسبت بهت کم شه...اما نمیدونستم این دوری...عشغو زیادتر میکنه!

لبخندی زدم:

-باهم از این راه میگذریم...

رفتم جلوی پنجره و به بیرون خیره شدم که بچه های کوچیک هنوز توی حیاط بازی میکردن...یاد بابا افتادم و بغض افتاده تو گلوم لرز انداخت به صدام:

-آریو...

آریو اومد کنارم:

-جان آریو؟

-ای کاش بابا اینجا بود...

-مطمئن باش واسه جشن عقدمون هست...مطمئن باش!

تقه ای به در خورد و صدای آزیتا:

-عروس و داماد! نمیخواین بیاین بیرون؟!

آیلار-هزارتا سوال داریم ازتون!

منو آریو خندیدیم و درو باز کردیم که...آزیتا و آیلار و ملیحه و دلارام و مرسده و شایان و اردلان جلوی در بودن..

آریو-گوش وایساده بودین؟!

ملیحه- من بهشون گفتم کار زشتیه ها!!!

آزیتا- چرت نباف ملیح!

برگشت سمتمون:

-همین دو دقیقه پیش اومدیم واسه شام صداتون کنیم!

-دسته جمعی!؟

ملیحه تک سرفه ای کرد و در حالی که میرفت پایین گفت:

-لو رفتین!

همه خندیدیم و برای صرف شام رفتیم پایین...

آخر شب شده بودو بیشتر مهمونا رفته بودن...مونده بودیم منو آریو و ملیحه و آزیتا و کتابیون و اردلان و مامان و بابای اردلان و کوروش! به اصرارشون امشبو موندیم اینجا...منو آریو از مهمونا که خداحافظی کردیم اومدیم داخل خونه...کتابیون اومد به سمتمون:

-خیلی خسته شدین میدونم...میتونین برین طبقه بالا استراحت کنین...

آریو-مرسی مامان...

کتابیون دست گذاشت روی بازوی آریو و لبخندی زد...از محبتی که بینشون ایجاد شده بود فوق العاده خوشحال بودم...با آریو داشتیم میرفتیم سمت پله ها که کوروش روی پله اول روبرمون وایساد و دست به سینه رو به آریو گفت:

-داداش خوب امشب آبجی مارو مال خودت کردیا...

آریو خندید و دستشو دور شونم انداخت و گفت:

-آره دیگه...آبجیت شد مال من...

لپ کوروش کشیدم:

-قربون داداش غیرتیم!

کوروش لبخندی زد و گفت:



-شب خوش...برین استراحت کنین...

همین پا روی پله اول که گذاشتیم صدای آزیتا باعث شد برگردیم سمتش که با شیطنت خاصی میگفت:

-جای مارو هم خالی کنین!

از خجالت سرخ شدم و ملیحه زد تو سر آزیتا و گفت:

-یکم حجب و حیا خوبه به خدا!

خندیدیم و شب بخیر گفتیم...با آریو وارد اتاق شدیم...از دیدن تخت دونفره روبروم قلبم به تپش افتاد...آریو ریلکس رفت سمت چوب لباس و کتشو آویزون کردو دراز کشید روی تخت...و من هنوز خیره به تخت روبروم بودم که با صدای آریو به خودم اومدم:

-نمیای؟

خب...چکی جون...باید عادت کنی دونفری بخوابی!خنده ام گرفت و مشغول باز کردن دکمه های مانتوم شدم...زیرش یهتی شرت مشکی پوشیده بودم و این واسه اولین بار جلوی آریو معذبم میکرد...با تموم خجالتی که داشتم مانتو رو کنار گذاشتم و موهامو باز کردم...آریو با دیدن موهام لبخندی زد و گفت:

-خیلی قشنگن...

لبخندی زدم و دراز کشیدم کنارش...روی پهلو خوابید و زل زد بهم...طاق باز خوابیده بودم...برگشتم سمتش:

-چیه...چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

آریو-خیلی خجالتی ای...

خندیدو ادامه داد:

-البته طبیعیه...

-خوب تجربه داریا...

آریو-قسم میخورم اولین دختری هستی که کنارش دراز کشیدم...

- پس اون مارال کی بود؟ ساعت ۱۱ صبح خونت بود؟ میخوای بگی شب قبلش پیشت نبود؟  
خندید و گفت:

- اون سادیسم داشت! رفته بود از کلید خونه ام یکی واسه خودش زده بود.. هر موقع دلش  
میخواست میومد خونم.. اون روزم ساعت ۹ اومده بود به قول خودش منو بیدار کنه!  
- آریو...

آریو-جان دلیم؟

- قول میدی از این به بعد فقط من تو قلبت باشم؟  
برگشت سمتم:

- قول میدم... تو قلب منو تصرف کردی!  
خندیدم:

- دیوونه...

دستشو باز کرد:

- حالا این خانوم خوش خنده میاد بغل آقای دیوونه؟  
خندیدم و رفتم توی بغلش... دم گوشم گفتم:

- خیلی دوستت دارم چکاوک... خیلی...

لبخندی روی لبم نشست.. چیزی نگفتم و چشمامو بستم..

\*\*\*

چشم که باز کردم روی یه تخت دونفره بودم! چشمام یهو درشت شد... نشستم... کسی جز من تو  
اتاق نبود... خدایا من کجام؟! به ساعت که ۱۰ صبح رو نشون میداد نگاه کردم... یهو یادم  
اومد! اووووف... دیشب... محرمیت منو آریو! چقدر تو فراموش کاری چکاوک! بلند شدم و مانتومو  
پوشیدم... شالمو رو سرم گذاشتم.. توی سرویس بهداشتی آبی به صورتم زدم و اومدم  
بیرون... داشتم از پله ها پایین میومدم که صدای جیغ و جیغ دوتا دختری شنیدم و به پایین پله ها

که رسیدم متوجه شدم این دوتا وروجک ملیحه و آزیتا بودن... نزدیک شدم و سلام بلندی گفتم که همه جوابمو دادن... آریو اشاره کرد بشینم کنارش...

آریو- خوب خوابیدی؟

-اوهوم...

بعداز خوردن صبحونه همه آماده رفتن شدیم که کتابون اومد سمتم...

-چکاوک جان.. میگم... بیا بریم خونه ما...

-چی؟!

کتابون- ماجرای اهورا رو آریو برام گفته... بیا پیش من... با داداشت... منم تنها نیستم... آریو هم خواست ببینت میاد خونه من اهورا هم شک نمیکنه... امنیتتون هم تا پایان این ماجرا اونجا بیشتره...

نمیدونستم چی بگم که آریو اومد کنارم:

-چی شده؟

کتابون- درباره موضوعی که باهات حرف زدم صحبت میکنیم... که بیان خونه من...

آریو- میری چکاوک؟

-نمیدونم... کار کافه رو چی کنم؟

آریو اخم کرد و گفت:

-نیاز نیست دیگه بری... اونجا انقدر بهت میرسن که نیاز به پول خودت نباشه...

-مزاحم کتابون خانوم...

کتابون حرفمو قطع کرد:

-اولا... بهم بگو ماما... دوما... تو عروسمی... مزاحم کجا بود؟!

لبخندی زد:

-لطف دارین...

کتایون - پس میان خونہ ما...

سرمو تکون دادم که کتایون رو به کوروش گفت:

- کوروش جان... پاشو بریم...

کوروش اومد سمتمون:

- کجا؟

کتایون - خونہ آقا شجاع! گفته بودم بہت کہ... خونہ من!

کوروش - عہ... چکاوک قبول کرد؟

- انگاری همه از این موضوع خبر داشتن الا من!

کتایون خندید و گفت:

- بیخیال... بریم!

خداحافظی کردیم و رفتیم تو حیاط... کتایون یا بہترہ بگم مامان و کوروش نشستن تو ماشین

مامان کتایون... منو آریو روبروی ہم وایساده بودیم و نمیدونم...

- سر میزنی بہم دیگہ؟ نری تا دو سه ہفتہ دیگہ...

آریو - مگہ میشہ سر نزنم؟ خودم دلتنگت میشم...

لبخندی زد م کہ خم شد و ب\*وسہ ای روی گونه ام گذاشت:

- برو عزیزم..

- خداحافظ...

ہمین طور کہ عقب عقب میرفت گفت:

- خداحافظ...

رفتیم سمت ماشین و نشستیم... شیشہ ہا دودی بود و خب اگہ کسی ہم جلوی خونہ بپا بود از طرف

اہورا نمی فہمید کی تو ماشینہ... بہ خونہ کتایون رسیدیم و وارد شدیم... انگاری این خونوادہ بہ

خونہ ہای دوبلکس علاقہ دارن!!!

کتایون- اتاق تو و کوروش طبقه بالا است... آماده آماده!

رفتیم طبقه بالا... وارد اتاقم شدم... همیشه گفت تا حالا اتاق به این خوشگلی نداشتیم! دکوراسیون کل اتاق سفید مشکی بود با یه تخت دونفره مشکی و سفید و میز آرایش سفید... همونجا برگشتم سمت مامان:

- دستتون درد نکنه... ولی... من لباسمو نیاوردم...

مامان کتایون- به کوروش میگم همه رو بیاره...

کوروش که توی اتاق خودش بود گفت:

- آره میرم...

و اومد و توی چارچوب در وایساد... مامان کتایون سوییچو پرت کرد سمتش:

- رانندگی بلدی که؟

کوروش سر تکون داد که مامان کتایون گفت:

- پس منتظریم!

کوروش سر تکون داد و رفت پایین...

مامان کتایون- برو یکم از اتاق دیدن کن... منم برم نهارو آماده کنم.

- منم میام کمک...

مامان کتایون- نیازی نیست تازه عروس خانوم!

و گونمو کشید و رفت پایین... لبخندی زدم و وارد اتاقم شدم...

طبق معمول این چهار روز سرم توی کتاب رمان بود... کلافه شدم و کتابو پرت کردم کنار دستم... نشستم رو تخت... زندگی اینجا خیلی خوب و راحت بود... حتی میخواستم بیرون برم مامان کتی واسه اینکه امنیتم بیشتر باشه با ماشینش از در خارج میشدیم و سر خیابون پیاده ام میکرد... ولی... یه چیز که بیشتر کلافم میکرد... ندیدن آریو بود... ۴ روز شده بودو نیومده بود که سری بزنه! بلند شدم و رفتم سمت پنجره... تکیه داده به دیوار و به آسمون پرستاره شب خیره شدم که در حیاط اتوماتیک وار باز شدو مازاراتی مشکی رنگ آریو وارد حیاط شد... قلبم به تپش افتاد و

نیشم باز شد! تند از اتاق زدم بیرون... از پله ها پایین اومدم... مامان کتی که روی مبل نشیمن نشسته بود گفت:

-چکاوک... آریو...

سریع گفتم:

-میدونم میدونم!

وارد حیاط شدم... آریو از ماشین پیاده شد و داشت در ماشینو می بست که با دیدن من لبخند به لبش اومد... با حرص دست به کمر زده بودمو نگاهش می کردم... اومدم سمتم و روبروم وایساد... چند پله پایین تر ازم وایساده بودو بخاطر همین من ازش بلند تر شده بودم!

آریو-علیک سلام...!

-سلام!

آریو-خانوم من چرا حرصیه؟!!

-روزه نیومدیا!

خندید و منو از رو زمین بلند کرد:

-هم سرم شلوغ بود... هم اینکه خواستم طبیعی جلوه کنه زود به زود نیام!

-خیله خب! منو بزار زمین!

وارد خونه شد:

-نمیزارم...

-وا... آریو زشته! بزارم زمین...

سرشو به علامت نه بالا داد... با خنده ی مامان کتی برگشتم سمتش...

-چرا میخندی مامان؟! به این پسرت بگو منو بزاره زمین!

مامان کتی رفت سمت آشپزخونه:

-شوهر خودته... خودت بهش بگو!

با حرص برگشتم سمت آریو:

-مامانتم عین خودته!

بعدم با صدای بلند خطاب به مامان کتی گفتم:

-دستتون درد نکنه از حمایت از عروستون! خیلی خوشنود شدم!

تو همین لحظه مامان کتی از آشپزخونه اومد بیرون و سریع منو از بغل آریو درآورد...

آریو-عه مامان چیکار میکنی؟!

مامان کتی-عروسم داشت ناخشنود می گشت!

آریو عاقل اندر سفیهانه نگاهش کرد و گفت:

-من میرم لباسامو عوض کنم...

مامان کتی-برو... ماهم میریم میز شامو بچینیم...

بعد از خوردن شام منو آریو رفتیم تو حیاط و لب استخر نشستیم...

-ماجرای بابا به کجا کشید؟

آریو-از ویدا آتو گرفتم...قط باید نقطه ضعفشو پیدا کنم...

-چه آتویی؟

آریو-چندتا عکس کنار من تو کافه...به نظرم خوب باشه...

-باهاش رفتی کافه؟!

خندید:

-فقط واسه گرفتن آتو!

سرمو تکون دادم:

-کی میشه این ماجرا ختم به خیر بشه...

با صدا کردن کوروش که میگفت بیایم میوه بخوریم رفتیم داخل خونه...موقع خواب رفتیم تو اتاق...کنار هم دراز کشیده بودیم و هر کدوم توی فکر بودیم...برگشتم سمت آریو که به سقف زل زده بود...دستاش روی شکمش قفل به هم بود...یکی از دستاشو باز کردم و رفتم توی بغلش...

-به چی فکر میکنی؟

آریو-به آینده مون..که تا آخر باهم هستیم یا...

سرمو بلند کردم:

-من نمیخوام ازت جدا بشم!

آریو-خب منم نمیخوام عزیزم...

بغ کرده دوباره سرمو گذاشتم روی سینش...

آریو-باید خیلی مراقب باشیم تا پایان این ماجرا...مواظب همه رفتارات باش...باشه چکاوک؟

جوابشو ندادم که دوباره صدام زد:

-چکاوک؟

سرمو بلند کرد:

-چرا بغ کردی تو؟

با اخم گفتم:

-آخرین بارت باشه حرف از جدایی میزنیا...من تازه پیدات کردم!

آریو تک خنده ای کرد:

-خیله خب خانوم!

-حالام واسه اینکه باهات آشتی کنم پپر برو یه لیوان شیر گرم واسم بیار!

آریو-زیادیت نشه؟!

با چشمای درشت گفتم:



- آریو؟! -

خندید:

- باشه!

بلند شد و از اتاق رفت بیرون... بعد ده دقیقه اومد... لیوانو گذاشت روی میز کنار دستم:

- به عنوان یه دختر خیلی پرویی!

- قربون دستت... برقم خاموش کن!

چپ چپ نگاهم کردو رفت سمت کلید برق... نشستم و داشتم شیرمو میخوردم که دراز کشید روی تخت:

- اینقدر پررو بودی نمیدونستم؟! -

- چیه؟ پیشیمونی؟ -

لیوان شیرو که تموم کردم گذاشتمش روی میز عسلی... آریو خندید:

- آره... تازه دارم پی به شخصیت درونیت میبرم!

- پس پاشو بریم لغوش کنیم...

داشتم بلند میشدم که دستمو گرفت و پرت شدم تو بغلش:

- تا خودم نخوام همچین کاری نمیکنی!

- یادم باشه تو شرایط عقد بگم حق طلاق با من باشه!

خندید:

- خیلی بیخود!

\*\*\*\*

با صدای آریو چشم باز کردم:

- پاشو دیگه... نیم ساعت دیگه سال تحویل میشه...

-بیخیال تو رو خدا...بزار بخوابم...

آریو-یادمه به پهلوهات حساس بودی!

تا اسم پهلوهام اومد عین جت نشستم رو تخت:

-خیلی بیشعوری!

آریو-چوب کاری می فرمایین...بیا پایین..زود!

و از اتاق رفت بیرون...پوفی کشیدم...از رو تخت بلند شدم و رفتم جلو آینه...موهامو یه شونه کشیدم و اومدم پایین...خواستم برم سمت میز که سفره هفت سین روش چیده شده بود که مامان کتی از آشپزخونه صدام کرد:

-چکاوک جان...بیا یه چای بخور...

آریو که پشت میز هفت سین نشسته بود گفت:

-مامان ول کن ۲۰ دقیقه مونده فقط!

مامان کتی-عه..۲۰ دقیقه ام کلیه!بیا چکاوک جان...

زبونی برای آریو درآوردم و رفتم سمت آشپزخونه...بعد از خوردن صبحونه نشستم پشت میز هفت سین که همون میز ناهارخوری توی سالن بود...چشمام هنوز خواب داشت...سرمو روی میز گذاشتم...آریو مشغول صحبت با کوروش بود...راستی چی شد که حس کردم دوسش دارم؟همه چی اینقدر یهوپی شد...خب...از یه جایی به بعد حس خاصی بهش داشتم ولی نمیدونستم این علاقت...حالام...روز به روز داره علاقم نسبت بهش بیشتر میشه...چه حس عجیبیه!تلویزیون داشت دعای مخصوص تحویل سالو میخوند و زیرلب تکرارش میکردم...خدایا...این ماجرا ختم بخیر شه و همه کنارهم بدون استرس و اضطراب باشیم...سرمو بلند کردم و با دستام صورتمو گرفتم که سال جدید اعلام شد...لبخندی روی لبم اومد و همه مون مشغول تبریک و روبوسی شدیم...مامان کتی به هممون عیدی داد...آریو هم به هممون...خنده ام گرفته بود!نشسته بودیمو صحبت میکردیم که زنگ در به صدا دراومد...

مامان کتی-داداشم اینا اومدن..

بلند شدم که آریو گفت:

- کجا؟

- برم یه لباس مناسب بپوشم..

لبخندی زد که تند رفتم بالا... لباسامو عوض کردم.. یکم کرم زدم از این بی روحی دریام... اومدم پایین... اردلان و دلارام و مرسده و آزیتا و ملیحه با آریو و شایان یه گوشه نشیمن نشسته بودن و گرم صحبت بودن... اول رفتم سمت بزرگترا و عیدو تبریک گرفتم و بعد رفتم سمت جوونا.. عیدو به همدیگه تبریک گفتیم و نشستم کنار ملیحه:

- چطورین شما دوتا وروجکا؟

دلارام- اوووف نگو که این دوتا تا ما رسیدیم اینجا دقمون دادن...

آزیتا- برو بابا... می خندیم بده؟

ملیحه- والا بخدا... حالا میخوایم شمارو بخندونیم شدیم آدم بد؟؟؟

- چی شده مگه؟

مرسده- با ماشینایی که سرنشین پسر داشتن کل مینداختن!

دلارام- یه جا نزدیک بود پسره از تو ماشینش دستشو بیاره یقه آزیتارو بگیره!

خندیدیم که آزیتا گفت:

- بابا اون خیلی منم منم میگرد... گفتم یه دور مسابقه باهاش بده نکردی اینکارو!

دلارام- حوصله کل کل با پسرارو ندارم!

خندیدیم و یهو دیدم آریو نیست... بلند شدم که دیدم نشسته رو پله ها... رفتم سمتش و نشستم کنارش..

- چرا اینجا نشستی؟

آریو- همین جوری... دلم میخواست از دور این جمعو ببینم...

برگشت سمتم:

- فقط تو به چشم میومدی...

لبخندی زدم:

-حرفات شیرینه...

لبخندی زد و با ساعت مچیش بازی میکرد...یه چیزی اذیتم میکرد باید می پرسیدم...

-آریو...

آریو-جانم؟

-میشه...بگی...اون دختر که اون روز توی دفترت بود...که..

برگشت سمتم که نتونستم حرفمو ادامه بدم...

ریلکس گفت:

-چطور؟

-چطور داره؟؟خب..زیادی باهاش راحت بودی..منم زنتم..میخوام بدونم کی بود...

آریو-ویدا...

با حرص رومو برگردوندم:

-حالم بهم میخوره وقتی اسمش میاد!

دستشو گذاشت روی شونم:

-میخوای روز اول سال برامون تلخ بشه؟؟؟فراموشش کن..

-خیلی باهاش راحت بودی!

آریو با اعتراض گفت:

-چکاوک!

برگشتم سمتش:

-خیله خب...میزاریمش پای این که اونموقع باهام نسبتی نداشتی...اما..الانم بخاطر منم شده یکم

رعایت کن...میدونم واسه بابام داری تلاش میکنی...

حرفمو قطع کرد:

-باشه! حالا دیگه بیخیال..خب؟؟

-باشه..

لبخندی زد و دستمو گرفت...بلندم کردو باهم رفتیم سمت جوونا..

مامان کتی-دست اندازو مراقب باش!

-وای وای...

محکم از رو دست انداز رد شدیم و چنان تکونی خوردیم که دل و رودمون بهم پیچید!

کوروش که پشت نشسته بود گفت:

-دست انداز به این بزرگی رو نمی بینی؟؟

-ععهه...خب هولم نکن!

مامان کتی-اصن استرس نداشته باش...چهار روزه داریم تمرین میکنیم...اینم یاد میگیری...

خودمو چسبونده بودم به فرمون که مامان کتی هلم داد به عقب:

-فرمونو قورت دادی!

خندیدم:

-حس میکنم هر لحظه میرم تو دیوار...

مامان کتی-دلم کیک شکلاتی و قهوه اسپرسو میخواد...

-وای مامان حرف از قهوه نزن که دل و روده ام بهم میپیچه...

مامان کتی-وا چطور؟خوشت نمیاد؟

-نه اصلا!

مامان کتی-نخورده میگی؟

-اتفاقا یه بار با آریو کافه رفتیم خوردم...گلاب به روتون محتویات معده ام باهم دعوا گرفتن!

خندید:

-به به کافه رفتین باهم!

خندیدم:

-من درباره قهوه صحبت میکنم شما کافه رفتن منو آریو رو گرفتین؟؟

کوروش- تو کی با داداش کافه رفتی؟

-تو یکی هیس!

کوروش- بی ادب!

و تکیه داد به صندلی..همین جور که سعی میکردم ماشینو کنترل کنم و تموم نگاهم به جلو بود  
خطاب به مامان کتی گفتم:

-میگم...همین ور یه کافه هست..قبلا اونجا کار میکردم...بریم اونجا؟

مامان کتی- فکر خوبیه...بریم..

با راهنمایی کوروش و مامان به همون سمت رفتیم...مامان وقتی فهمید رانندگی بلد نیستم اصرار  
شدید کرد که بهم یاد بده و بعدش برم گواهینامه بگیرم...برای شروعم که ممکنه به در و دیوار  
بزنم یه پراید خرید و کم کم دارم یاد میگیرم...جلوی کافه داشتیم پارک میکردم..

مامان کتی- یکم برو عقب تر..

اون یکم شد خیلی که محکم خوردم به سپر ماشین عقبی!

-اوه...یا خدا!!

هرسه پیاده شدیم...یه ماشین مدل بالای..اولالا...

مامان کتی- بیخیال بیا بریم تو! صاحبش که پیدا نیست...

-عه...مامان!

کوروش با خنده گفت:

-راست میگه..جیم بزن!

و هر دو رفتن داخل کافه.. یه مازاراتی مشکی.. مشکی؟؟ نگاه به پلاک انداختم... چشمم درشت شد... ماشین آریو بود! یعنی تو کافه اس؟؟؟ عین جت رفتم داخل کافه... اولین نفر ماما کتی و کوروشو دیدم که پشت یه میز چهارنفره نشسته بودن.. چشمم چرخید و دیدمش! پشت میز با... با ویدا! نفسمو با حرص بیرون دادم... آریو پشت به من نشسته بود و ویدا رو به من! آروم آروم از پله ها پایین اومدم و رفتم سمت کوروش اینا...

-ماشین واسه آریو بود..

مامان کتی-دیدیش؟

کوروش-واسه چی با یه دختر نشسته؟؟؟ کنایون خانوم نداشت برم یقشو بگیرما!

-بیخیال کوروش.. اینا واسه نجات باباست!

کوروش نفس عمیقی کشید و حرفی نزد.. ماما کتی دستی روی گونم کشید:

-چکاوک عزیزم...

لبخندی زدم... رفتم سمت اتاق ارشیا... تقه ای به در زدم.. با بفرماییدش وارد شدم...

-سلام... سال نو مبارک!

ارشیا-به به... سلام... چطوری؟ سال نو توهم مبارک... بس معرفت شدیا.. رفتی حاجی مکه؟

-شرمندتم... دیگه نمیتونستم پیام...

ارشیا-خوب شد آیلار زود بهم خبر داد تونستم یه نفر جدیدو استخدام کنم..

لبخندی زدم که گفت:

-خوشحال شدم دیدمت...

باهام از اتاق بیرون اومد:

-خب خب... با کیا اومدی؟

-داداشم و یکی از آشناها...

ارشیا-چیزی سفارش دادین؟

-نه الان میخوام سفارش بدم...

گوشیش زنگ خورد:

-من برم...معذرت...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت میز مون و نشستم...همه چشمم به آریو بود..اینکه با ویدا میگفت می خندید حرص داشت...هنوز مارو ندیده بود..گارسون اومدو سفارشارو گرفت...

مامان کتی-میخوای بریم؟

-نه...

پلاک ماشین آریو رو روی دستمال کاغذی نوشتم...بلند شدم و رفتم سمت میزشون...پشت سر آریو وایسادم:

-بخشید جناب..

ویدا با کنجکاوی نگاهم میکرد...آریو که برگشت سمتم اول تعجب کرد اما بعد خونسردیشو به دست آورد:

-بله؟

-ماشین مازاراتی مشکلی...به این پلاک واسه شماست؟

و دستمالو بهش نشون دادم:

-پرس و جو کردم گفتن صاحبش شمایین...

آریو-بله همین طوره...چطور؟

-معذرت میخوام ولی ماشینم به سپر جلوی ماشینتون خورد...

ابروهای آریو رفت بالا...بلند شدو از کافه زد بیرون...دنبالش رفتم..به ماشینش که رسیدیم گفت:

-تو عادت داری سر ماشینم بالا بیاری؟

-خب شد دیگه...

آریو-حالا یکی غیرمن بود به این راحتیا نمی گذشت ازت...



-خوش میگذره اونجا؟

و با سرم به کافه اشاره کردم... اومد حرفی بزنه که گفتم:

-باور کن دست خودم نیست...

روبروم وایساد و دستامو گرفت:

-گل من... یکم صبر داشته باش... تموم میشه...

تو همین لحظه صدای ویدا از پشت سرم باعث شد آریو سریع دستامو ول کنه:

-آریو جان... من باید برم... منو میرسونی؟

زیر لب گفتم:

-آریو جان و درد بی درمون!

آریو به حرفم لبخندی زد و رو به ویدا گفت:

-آره میرسونم.. بشین...

ویدا نگاهی به جلوی ماشین انداخت:

-رانندگی بلد نیستن مجبورن پشت فرمون بشینن؟؟؟

سرمو بالا آوردم و با حرص یه نگاه به ویدا بعد به آریو انداختم... که آریو ابروهاشو بالا داد که

حرفی نزنم... نفسمو دادم بیرون...

آریو-مهم نیست... زیاد آسیب ندیده.. پیش میاد!

و نشست توی ماشین... پشت بندش ویدا داشت می نشست که نگاه تندی بهش انداختم و رفتم

داخل کافه..

-حالا جدی من باید سوار شم؟

آریو-آره... مگه چشمه؟

-میترسم... یه بار با بابا سوار شدم سرم گیج میرفت... میوفتم تو دریا یهوا!

مامان کنی- گاز بگیر زبونتو دختر... مگه تنهایی؟!  
آزتا- فوقشم میوفتی تو آب... یکم دهنه آب میره معده ات شست و شو میشه!  
ملیحه- شایدم یه سلامی به کوسه ها کردی!  
مرسده زد پس کله هردوشون:  
عه... نترسونینش مریضا!  
چشمام درشت شده بود... آریو دست انداخت دور شونم:  
خودم کنارشم نمیزارم آب تو دلش تکون بخوره!  
آزیتا و ملیحه گفتن هوووو... آزیتا خندیدو گفت:  
چه شوهر جنتلمنی! منم دلم خواست...  
دلارام- بیا داداشمو واست بگیرم!  
همین جور به سمت ساحل میرفتیم و اینا صحبت میکردن و ما می خندیدیم... یهو اردلان گفت:  
خدایا توبه! من غلط بکنم آزیتارو بگیرم!  
آزیتا ایشی گفت:  
خیلیم دلت بخواد! به این خانومی... از هرانگشتم یه هنر میبازه!  
اردلان- خب بینم... بلدی جورابا و لباسامو بشوری؟!  
آزیتا- وا... اونا که کار ماشین لباس شویی!  
اردلان- دن د... مامان میدونه من عادت دارم با دست میشورمشون!  
آریو خندید:  
جدی اینکارو میکنی اردی?!  
اردلان چشمکی زدو آهسته گفت:  
فورمالیته اس!

و بعد رو به آزیتا گفت:  
-خب...نگفتی آزی خانوم؟  
آزیتا رو به خاله اش که میشد مامان اردلان گفت:  
-خاله جدی اینکارو میکنه؟!  
خاله مژگان برگشت سمتون:  
-والا...از اونجایی که من میدونم آقا دست به سیاه سفید نمیزنه...!حتی اُمیوه آوردنش دست زری خانوم خدمتکارمونه!  
آزیتا خندید و دست زد:  
-آقربون خاله ام برم!از قدیم گفتن حرف راستو از خاله بشنو!  
-اون بچه اس!  
آزیتا-خب حالا!خلاصه اینکه دستت رو شد اردی خان...!  
اردلان-مامان دستت درد نکنه...اون یه ذره اُبهمونم جلو این جغله آوردی پایین!  
مامان کنی-بسه دیگه انقدر فک نزنین!برین سوار شین...  
با آریو رفتیم سمت قایقی...نشستیم داخلش...از این قایق پارویی ها بود...  
-فقط منو توایم؟  
آریو سر تکون داد و حرکت کرد...واسه ی سیزده بدر از سه روز پیش اومده بودیم شمال...حالام بنا به خواسته بقیه اومدیم قایق سواری!با صدای آریو از فکر بیرون اومدم:  
-دلَم میخواد عروسیمون تو کشتی باشه...روی دریا...  
سعی میکردم به دریا نگاه نکنم:  
-دیوونه شدی؟  
آریو-چرا؟

-از یه طرف... پولش! از یه طرف... من همین جوریش از دریا میترسم... یهو دیدی شکست!

آریو- مگه تایتانیکه؟! برای چندساعت ساکن روی دریاییم... همین!

-تایتانیک و غیرتایتانیک نداره! من دوست ندارم خوراک کوسه ها شم!

آریو خندید:

-شایدم عین جک و رز وصالمون عاشقانه باشه!

برگشتم سمتش:

-خیلی بیخود! من نمیخوام یخ بزنم!

عافل اندر سفیهانه نگاهم کرد:

-چکاوک... اون جک بود که یخ زد!

اومدم ماسمالیش کنم:

-حالا هرچی! نمیخوام تو یخ بزنی!

لبخندی به لبش اومد که گفتم:

-نگاه... چه خوشش اومد!

خندید که گوشیش زنگ خورد... از جیبش درآورد...

-کیه؟

حرفی نزد که با احتیاط بلند شدم و رفتم و کنارش نشستم... چشمم به اسم ویدا که خورد تموم

تنم آتیش گرفت و با حرص به آریو نگاه کردم... دکمه اتصالو زد و مشغول صحبت شد... نفسمو

دادم بیرون... مثلاً جواب نمیداد چی میشد؟! تماس که تموم شد گفتم:

-این خانوم نمیخواد سیزده بدرم دست از سرمون برداره؟!!

آریو- یعنی چی چکاوک؟

-جواب نمیدادی چی میشد؟! خانوم ناراحت میشد؟! خب بشه به درک!

آریو- اینا ارزش نداره که خودتو ناراحت کنی...

-ولی دارم میشم! اعصابم قاطی میشه وقتی هی زنگ میزنه و توهم ردش نمیکنی!

آریو عصبی روشو به روبرو برگردوند... یهو داد زد:

-صدبار بهت گفتم اینا فقط واسه نجات باباته! چرا نمی فهمی!؟

از دادی که زده بود صورتمو عقب کشیده بودمو چشمام درشت شده بود... انتظار نداشتم اینجوری از کوره در بره! بغض به گلوم چنگ زد... نگاهمو ازش گرفتم و بلند شدم... قدمی جلو گذاشتم و چشمم به دریا خورد که خروشان بود... انگار داشت طوفانی میشد و موج ها با قدرت به بدنه قایق میخوردن و تکونش میدادن... سرم گیج رفت اما سعی کردم خودمو نگه دارم... خواستم برم سمت جام که قایق تکون سختی خورد و تا به خودم اومدم توی دریا بودم!! جیغ زدم:

-کمک! آریو!

دست و پا میزدم... اما انگار تو باتلاق گیر افتاده باشم هر لحظه پایین تر میرفتم... آریو که مضطرب شده بود دسته ی پارو رو به سمتم گرفت و ازم خواست که بگیرمش... دستم رفت سمت پارو اما موجی به صورتم خورد و آب زیادی به خوردم داد! به سرفه افتادم و چشمام سیاهی رفت... لحظه آخر آریو رو دیدم که خودشو انداخت تو آب...

"کتایون"

لب ساحل وایساده بودیم و منتظر آریو و چکاوک بودیم... گوشی هم آنتن نمیداد که زنگ بزنم بهشون... عصبی کنار ساحل قدم میزدم... مژگان اومد طرفم:

-کتی جان... نگران نباش... دوتا جوونن... یکم میخوان باهم تنها باشن... میان!

-مژگان... بد به دلم افتاده... دلم شور میزنه...

ملیحه اومد سمتمون:

-نیومدن؟

سرمو به علامت منفی دادم بالا... آزیتا که روی شنای ساحل نشسته بود یهو بلند شد:

-اوناهاش! قایقشون اونا!

همه برگشتیم سمتش... زمزمه کردم:

- پس چکاوک کو؟

مژگان به صورتش چنگ زد:

- خاک به سر دشمن! چکاوک کو؟!

قایقشون رسید لب ساحل... آریو بلند شد در حالی که چکاوک تو بغلش داشت... سریع رفتم جلو... لباسای چکاوک خیس خیس بود... صورتش عین گچ سفید بود... آریو هم همین طور...

- چی شده آریو؟! چکاوک چرا بیهوشه؟! شما چرا خیسین؟!

آریو بی حرف تند رفت سمت ویلا... همه پشت سرش رفتیم... رو به مژگان گفتم:

- زنگ بزن دکتر بیاد...

سرشو تکون دادو رفت سمت تلفن... وارد اتاق آریو و چکاوک شدم... چکاوک روی تخت بیهوش دراز کشیده بودو آریو توی چمدون چکاوک می گشت...

- داری چیکار میکنی؟

آریو- کمک کن لباسای چکاوکو عوض کنیم... تا بیشتر از این سرما نخورده!

لباسای چکاوکو که عوض کردیم پتورو انداختم روش... رو به آریو گفتم:

- چی شده؟

آریو- افتاد تو دریا... من مقصر بودم..

- چیکار کردی مگه؟

سرشو به چپ و راست تکون داد:

- به زور نفسشو برگردوندم... فقط بیهوشه... دکتر خبر کردین؟

- آره... برو لباساتو عوض کن...

سرشو تکون دادو رفت...

\*\*\*

"چکاوک"

چشم که باز کردم و هوش به سرم اومد مامان کتی و آریو رو بالا سرم دیدم... چقدر نزدیک مرگ بودم... حسش میکردم... وقتی هر بار میرفتم زیر آب و میومدم بالا حسش میکردم... هنوز طعم دریا رو زبونم بود... مامان کتی دستی روی گونم کشید:

-قربونت بشم من... بهتری؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم... لبخندی زد:

-من میرم بیرون...

نگاهی به آریو که پشت به من کرده بود و نشسته بود رو تخت کرد و رفت بیرون... برگشت سمتم که با سختی به پهلو خوابیدم... پشت به آریو! ازش دلخور بودم... نباید سرم داد می کشید...!

آریو-چکاوک...

جوابشو ندادم و فقط خیره به پنجره بودم... سرشو نزدیک کرد:

-چکاوکم...

بازم جوابی ندادم که آهی کشید:

-منو ببخش... من مقصر بودم... نباید سرت داد می کشیدم...

لبمو گزیدم و جلوی حرف زدندم گرفتم که ب\*وسه ای روی گونه ام گذاشت و از اتاق بیرون رفت... به بیرون خیره شدم که داشت بارون میومد... طولی نکشید که ملیحه و آزیتا و مرسده و دلارام اومدن داخل... نشستن روی تخت...

آزیتا-به به... میبینم که آب دریا خوردی!

ملیحه-به کوسه ها سلام رسوندی؟

ضعیف خندیدم که دلارام گفت:

-اذیتش نکنین...

با صدای خش دار و ضعیفی که خودمم ازش تعجب کردم گفتم:

- کاریشون نداشته باش...بزار بگن یکم بخندیم...

آزیتا زبونشو واسه دلارام درآورد:

- خوردی دلی جون؟

برگشت سمتم:

- دورت بگردم...اونجا پری دریایی پیدا نکردی شوهر من بشه؟

ملیحه-رو زمین شوهر پیدا نکردی رفتی تو کار زیر دریا؟

آزیتا پشت چشمی نازک کرد:

-اردی خان که افتخار ندادن!

در اتاق که باز بود یهو اردلان سرشوآورد داخل:

-اسم منو آوردین؟

آزیتا-هی-ع!گوش وایساده بودی؟!

اردلان-نه خب...اومدم یه چیزی بگم...

آزیتا-بگو برو!

اردلان چپ چپی به آزیتا نگاه کردو گفت:

-آریو نمیاد تو خونه!

ملیحه-مگه کجاست؟

-لب دریا!بارون داره میاد...نمیاد!

اخمهامو کشیدم تو هم:

-بچه شده؟

اردلان با شیطنت ابروهاشو داد بالا:



-نه! با عشقش لج کرده!

تا اوادم کوسن تختو سمتش پرت کنم فرار کرد... به کمک ملیحه نشستم رو تخت...

آزیتا-چکی برو دنبالش... دل این عاشق دلخسته رو نشکون...

مرسده-راست میگه! این آریو یه غدی هست که دومی نداره! خودت باید بری بیاریش!

ملیحه-چه رمانتیک!

دلارام-زر نزن!

ملیحه چپ چپ نگاهش کردو رو به من گفت:

-برو عزیزم! برو دنبالش!

خندیدم و رو به آزیتا گفتم:

-اون بارونی منو بده!

آزیتا با ذوق و خنده بارونیو داد دستم:

-ای جان... ماهم میایم!

-بیخود!

بارونی رو پوشیدم... یکم بدنم درد میکرد... با این حال از اتاق اوادم بیرون... مامان کتی اینا روی

کاناپه نشسته بودن صحبت میکردن... رو بهشون گفتم:

-چتر ندارین؟

مامان کتی-چرا از جات پا شدی؟

-میرم دنبال آریو...

لبخندی زد:

-کنار در توی سبد هست...

رفتم سمت در و از سبد چترو برداشتم و زدم بیرون... به لب ساحل که رسیدم دیدمش که رو به دریا وایساده و دستاش تو جیب شلوارشه... توی دلم قربون صدقه ژستش رفتم و نزدیکش شدم... چترو بالا سرش نگه داشتم:

-خیلی غدی...

برگشت سمتم:

-نه غدتر از تو!

-بیا بریم داخل...

دستمو گرفت:

-منو بخشیدی؟

برگشتم سمتش:

-به یه شرط...

منتظر موند که حرفمو بزنم:

-که توهم منو ببخشی...

لبخندی زد... به خودم که اومدم لبام داغ شد... چتر از دستم افتاد... چشمام داشت از حدقه درمیومد... سعی کردم به خودم مسلط باشم و چشمامو بستم...

\*\*\*\*

"آریو"

جلوی خونه ویدا توقف کردم.. نفسمو بیرون دادم.. امیدوارم این نقشه کار کنه.. پیاده شدم و تکی به گوشیش زدم که درو باز کنه... وارد شدم.. یه خونه بزرگ و البته کمی خوفناک! جلوی در منتظرم بود... نزدیک اومد و گونه ام داغ شد که سعی کردم نزنم تو دهنش... باهم وارد خونه شدیم و نشستیم روی کاناپه و ویدا رفت که شربت بیاره.. چشمم به عکس حسام و ویدا خورد که روی دیوار روبروم بود.. ویدا که اومد گفتم:

-این همون نامزد قبلیمه؟

برگشت سمت عکس:

-آره..

رفت سمت عکس و از روی دیوار برش داشت:

-دیگه باید برش میداشتم..

ابروهامو بالا انداختم.. اومد و نشست کنارم..

ویدا-خب...چه خبر؟ سابقه نداشت بیای خونم...

لبخندی زدم:

-فقط اومدم خونه تو ببینم..

ویدا-فقط خونه؟ نمیخوای بیشتر باهام بمونی؟

پوزخندی زدم و از جیبم پاکتی درآوردم..توش فیلمی بود حاوی چند روز بعد سیزده بدر که با ویدا رفتیم دربند و یه ویدیو کوچیک ازش گرفتم واسه مدرک!!و البته دوربین مخفی دفترم که ویدا اون روز اومده بودو پشت سرش ماجرای اومدن چکاوک پیش اومد!

ویدا-این چیه؟

-ببین...خوشت میاد..

برش داشت و رفت سمت تلویزیون..تو همین فاصله بلند شدمو از خونه زدم بیرون...به ماشین که رسیدم نفس عمیقی کشیدم و نشستم داخلش...نگاهی به گوشیم انداختم...خب ویدا خانوم...منتظر زنگتم...راه افتادم...نزدیک خونه مامان رسیدم ولی ویدا زنگ نزد..ماشینو یه گوشه پارک کردم..من بدون خبر نمیرم پیش چکاوک...گوشی زنگ خورد...خود کصافطش بود...پوزخندی زدم:

-زودتر از اینا منتظرت بودم...حالا بمون تو خماریش..

گوشیو انداختم رو صندلی کناری...بعد چندبار زنگ خوردن..گوشیو برداشتم و نگاهی به اسم ویدا انداختم:

-حالا نوبته روله منه ویدا خانوم!

گوشیو جواب دادم که صدای ویدا پیچید تو ماشین:

-این چه کاریه مهرداد؟؟؟

-یه سرگرمی کوچیک!

ویدا-سرگرمی با آبروی من؟؟هدفت از این فیلم چیه؟؟؟

-رضایت بدی به بیرون اومدن یزدانی از زندان...

برای چندلحظه صدایی نیومد...صدای حرصیش اومد:

-قاتل حسام؟؟

-تند نرو!خوب میدونیم قاتل اون نیست...بلکه یکی دیگست..

آره قاتل یکی دیگه بود..اون مکالمه ای که اهورا با فرد پشت تلفن داشت و ازش میخواست تا پایان ماجرای حسام پیداش نشه یعنی گندو همینا زدن نه بابای چکاوک..

ویدا-پس توهم با اون عوضیایی!فکر کردی من به این راحتی عقب میکشم؟؟؟

-اینایی که چند دقیقه پیش دیدی فقط یه نسخه.. اگه شکایت بیخودتو پس نگیری نسخه کاملشو اهورا می بینه...

ویدا-با این کارات به جایی نمیرسی..

-رسیدن یا نرسیدنش با منه..حالا چیکار میکنی؟البته جوابی جز قبول کردن نداری...چون اگه نه بگی این فیلم فردا رو میز اهوراس...خودتم خوب میدونی چیکارت میکنه..

مکث کرد...و بعد چند لحظه گفت:

-وقت میخوام...

پوزخندی زد:

-با اینکه آخر جوابت باب میل منه ولی باشه فقط تا فردا صبح...که بعدش..یا بری شکایتتو پس بگیری...یا..

ویدا-باشه!بای!

-خوش بگذره..

قطع کرد...گوشیو روی داشبورده گذاشتم و لبخندی زدم...بالاخره داره تموم میشه..به سمت خونه رفتم...به خونه که رسیدم چکاوک عین جت پرید تو حیاط:

-چی شد؟چی شد؟چی شد؟

-چیچینی شد!

چکاوک-اذیت نکن آریو..

بغلش کردم و از رو زمین بلندش کردم:

-ازم مهلت خواست...تا فردا صبح بهش مهلت دادم..

چکاوک-یعنی قبول میکنه؟

-چاره دیگه ای نداره..

دستاشو دو طرف صورتش گذاشت..جلو اومد و شیرینی و گرمایی روی پیشونیم گذاشت و عقب کشید:

-قربون آقای باهوش خودم!

چشمام درشت شده بود..با حرف مامان به خودم اومدم:

-بیاین شام!

-حالا مجبور بودیم؟!بشناسمون چی؟!

آریو-با این تیبی که ما واسه خودمون ساختیم و تاریکی شب کی مارو میشناسه؟

به خودم توی شیشه خیره شدم...مانتوی کوتاهی پوشیده بودمو یه سویی شرت روش...کلاه سویی شرتو گذاشته بودم روی سرم و موهامو چتری زده بودم که یه جورایی تا روی ابرو هام میومد و قیافمو خیلی تغییر داده بود...ساپورت مشکی و کتونی مشکی هم پوشیده بودم...برگشتم سمت آریو که اونم مثله من کلاه سویی شرتشو گذاشته بود سرش:

-خیلی عجق و جق شدم آریو!

دستشو دور شونه هام انداخت و منو به خودش فشرد... با خنده گفت:

-گوگولی شدی!

اعلام کردن که فیلم داره شروع میشه و همگی رفتیم داخل سالن سینما... روی ردیفای وسط نشستیم... یهو آریو گفت:

-عه.. یادم رفت!

و دوید از سالن بیرون... تا خواستم صداش کنم از میون جمعیت زده بود بیرون... پوفی کشیدم و تکیه مو به صندلی دادم و به پرده سینما خیره شدم... با نشستن دوتا پسر کنار دستم رومو به سمتشون برگردوندم... چشمشون که بهم خورد رومو برگردوندم... اما ای کاش نگاه نمیکردم! یکی از پسرا صورتشو آورد نزدیک:

-تنهایی خانوم؟

جوابشو ندادم... دستی به موهام کشیدم که گفت:

-وای موهاشو...-

موهامو دادم داخل کلاه... اووووف... کلافه شده بودم... خواستم بلند شم که لبه مانتومو گرفت و دوباره نشوندم:

-بابا قصد مزاحمت نداریم... نرو...-

همین لحظه صدای آریو اومد:

-بهبتره تو بری تا دکور صورتت تغییر نکرده..!

برگشتم سمتش... ناخودآگاه لبخندی رو لبم نشست... هر دختریم بود وقتی کسی که دوستش داره ازش حمایت کنه خوشحال میشه و ذوق میکنه! آریو اومد کنار دستم و ایساده که پسرا بلند شدن و رفتن... نشست کنارم:

-نمیتونستی دکشون کنی؟

-دهن باز میکرده دعوا میشد...!

خندید:

- پس خوب رسیدم!

یه پلاستیک پر تنقلات انداخت بغلم:

- وای آریو... اینارو کی میخواد بخوره؟!

آریو- منو شما!

- برووووو...

آریو- والا...

و تکیه داد به صندلی... یه بسته چیپس درآورد و مشغول خوردن شد... فیلم شروع شد... وسطای فیلم داشت خوابم میگرفت... اصلا دست خودم نبود! با تکون دادن دستی که بازومو تکون میداد چشم باز کردم:

- پاشو خواب آلو خانوم!

درست نشستم و نگاهی به اطراف انداختم... سالن تقریباً خالی شده بود...

- چی شد یهو؟ فیلم تموم شد؟!

آریو که داشت پلاستیکای خالی چیپسارو داخل پلاستیک مینداخت گفت:

- محض اطلاعتون بله!

خندیدم و بلند شدم:

- اصلا دست خودم نبود!

از سالن بیرون زدیم... پیاده باهم قدم میزدیم و دستم دور بازوی آریو بود...

- باورم نمیشه... ویدا رضایت داده... بابا کی آزاد میشه؟

آریو- کارای کاغذیش تموم شه... ایشالله تا دو سه روز دیگه!

- وای خیلی خوشحالم!

به خونه آریو رسیدیم... وارد حیاط شدیم... وسط حیاط یه حوض بود و وسطش مجسمه ی یه زن! نشستم روی سکوش..

-او خیش... پاهام درد گرفت! درعجبم اونموقع هایی که میوفتادم دنبالت چجوری دووم آوردم!

نشست کنارم و با خنده گفت:

-اثرات عشق بود!

به بازوش ضربه زدم:

-برو گمشو!

خندید:

-بهاره... اما هوا سرده!

سرمو تکون دادم.. به زمین خیره بودم که سنگینی نگاهش باعث شد نگاهم به نگاه شکلاتی آرامش بخشش بیوفته که با لبخند دلنشینی نگاهم میکرد... لبخندی رو لبم نشست:

-خرابم می کند هر دم فریب چشم جادویت!

لبش به خنده باز شد و دستشو دور شونم انداخت و منو به خودش نزدیک کرد... دم گوشم گفت:

-گفتم که بوی زلفت گمراه عالمم کرد؟

دلیم قنچ رفت واسه شعر گفتنش که گوشیم زنگ خورد... آریو برام گوشی جدید خریده بود! یکی شبیه گوشی خودش! یعنی وقتی دیدمش خر ذوقو رد کردم!! مامان کتی بود:

-جانم مامان؟

مامان کتی- کجایین شما دو تا؟ ساعت + ۱ شبه.. نمایین شام بخورین؟

-اممم...

آریو گوشوو از دستم گرفت:

-عروسمو آوردم خونش! فردا صبح میایم!

...

آریو- شامو یه کاریش میکنیم!



...-

آریو-خداحافظ!

گوشیو داد دستم و رفت سمت داخل خونه...

خندیدم و پشت سرش رفتم:

-جدی شامو میخوای چیکار کنی؟

خودمو پرت کردم رو کاناپه... آریو برگشت سمتم:

-چرا لم دادی؟ پاشو شام درست کن!

چشمامو درشت کردم:

-من؟!

آریو-نه پ من!

-وا.. منو ساعت ده شب آوردی خونه! تازه میگی شام درست کن؟!

آریو-خانوم خونه شمایی!

پا رو پا انداختم:

-به من چ! من که هنوز نیومدم اینجا زندگی کنم!

آریو-اصلا سفارش میدم برامون بیارن!

-فکر خوبی!

با حرص نگاهم کرد که با لبخند جوابشو دادم... تلفنو برداشت و جوجه کباب سفارش داد... اومد و

کنارم نشست:

-بد نگذره؟

سرمو گذاشتم رو پاش:

-خیلی خوش میگذره! بی زحمت یه پرتقال پوست بکن برام!

پیش دستی پرتقالو دستش دادم..چپ چپ نگاهم کرد:

-این همه پررویی رو از کجا آوردی؟!

-از سر راه!

لبخندی زد و پرتقالو پوست کند...نگاهی به دیوارای خونه که خالی و سرد بود انداختم...

-آریو...چرا دوتا تابلو نداشتی اینجا؟ تابلوی طبیعتی...چیزی..

آریو-خوشم نمید!

دستامو بهم قفل کردم:

-پس..بعدا..اینجارو پر عکسای خودمو...خودتو...خودمونو...

پرید وسط حرفم:

-بچمون!

نگاهش کردم:

-پررو!

آریو-بخوای نخوای همینه!

-من به این زودیا بچه نمیارم!

آریو با خنده و شیطننت گفت:

-دست تو نیست!

و تیکه پرتقالیو انداخت دهنم...با دهن پُر گفتم:

-برو بابا!

آریو-میخوای ثابتش کنم؟!

جیغ زدم و بلند شدم:

-خیلی بیخود!

شونه بالا انداخت:

-شیطونیم گل کرده!

-بیخود!

بلند شد و اومد سمتم که دویدم سمت طبقه بالا...جیغ میزدم و اون می خندید...رفتم تو اتاقش...خواستم درو ببندم که زودتر اومد تو اتاق...نمیدونستم بخندم یا فرار کنم!خواستم برم تو بالکن...رفتم بالای تخت و خواستم برم اونور که از پشت پیرهنمو گرفت و پرت شدم پایین...دوتایی افتادیم روی تخت...رفتم تو بغلش...منو قفل کرده بود تو بغلش...جیغ میزدمو می خندیدم...

از قصد یکی از دستاشو گذاشته بود رو پهلو و داشتم از خنده ریسه میرفتم:

-آریو...تورو خدا!امن حساسم!آریو!

دیدم همیشه!بازوشو گاز گرفتم که حلقه دستاش شل شد و پریدم تو بالکن!خواستم درو ببندم که نداشت...با خنده گفت:

-موش کوچولو!هرجا بری باز گیرمیوفتی!

-ترجیح میدم تلاشامو بکنم!

بلندم کرد و گذاشتم رو لبه بالکن...از بالا به پایین که خیره شدم سرم گیج رفت:

-واو...چقدر ارتفاع!

برگشتم سمتش و با خنده گفتم:

-منو بیار پایین!

با شیطنت سرشو به علامت نه بالا داد...پاهامو تکون دادم:

-آریو!بیارم پایین!

آریو گونشو نزدیک آورد...

-ععع...آریو!

آریو-زود باش!

-بخدا میوفتم الان! بیارم پایین!

خمم کرد که از پشت سر حس کردم دارم میوفتم جیغ زدم:

-باشه باشه!

آوردم بالا... نفسمو دادم بیرون و با حرص گفتم:

-خیلی دیوونه ای!

آریو-دیگه دیگه! زود باش! منتظرم! وگرنه تا فردا صبحم شده همین جا نگهت میدارم!

بعدشم خندیدم و دلم قنچ رفت واسه خنده اش... خنده ام گرفته بود... صورتشو با دستام گرفتم و صورتمو آوردم جلو.. خواستم عقب بکشم که دستشو گذاشت پشت گردنم و نداشت... چند لحظه بعد با صدای آیفون از هم جدا شدیم... آریو خندید:

-مزاحم!

از روی سکو آوردم پایین و از اتاق زد بیرون... رفتم تو اتاق و وایسادم روبروی آینه قدی... همه رژم پاک شده بود! خنده ام گرفت..

درحالی که می خندیدم از پله ها اومدم پایین... از اینجا میتونستم در اصلی سالنو ببینم با دیدن اهورا جلوی در عقب کشیدم... قلبم شروع کرد به تند تند زدن... آریو جلوشو گرفته بود که نیاد تو خونه... رفتم بالای پله ها و نگاهشون کردم... درحال جروبحت کردن بودن... یهو صدای اهورا بالا رفت:

-برو به اون چکاوک بگو که حق خودشو باباشو کف دستش میزارم! هنوز منو نشناختن!

قدمی عقب گذاشت که آریو درو محکم بهم کوبید و تکیه داد بهش... آروم از پله ها اومدم پایین... رفتم سمتش... صدای دروازه که اومد رو به آریو گفتم:

-فهمید من اینجام؟

سرشو به چپ و راست تکون داد:

-خبر رضایت دادن ویدا که به گوشش خورده اومد الم شنگه به پا کنه!

-لعنت بهش!

دوباره آیفون زنگ خورد... بهش نگاه کردم که غذارو آورده بودن... درو باز کردم...

آریو رفت و نشست روی کاناپه... دو سه لقمه از شامو که خوردیم جمعش کردم... اشتها مون کور شده بود... آریو دراز کشیده بود روی کاناپه و من روی پله ها نشسته بودم...

-میگم آریو...

آریو-هوم؟

-یعنی... قراره چی بشه؟

دستاشو گذاشت روی صورتش:

-نمیدونم...

پوفی کشید:

-این ماجرا هنوز تموم نشده... باید قاتل اصلشو پیدا کنیم...

سرمو تکون دادم که زنگ آیفون به صدا دراومد... بلند شدم و رفتم جلوی آیفون که قیافه آیلارو دیدم...

-تو از کجا فهمیدی ما اینجاییم؟

آیلار-رفتم دم خونه کتابون خانوم گفتن اینجایین.. وا کن درو!

درو باز کردم... آریو نشست:

-کیه؟

درو باز کردم:

-آیلار...

با اومدن شایان به حیاط با تعجب گفتم:

-و شایان!

هر دو او مدن جلو در... آیلاز پرید بغلم و ماچ و ب\*و\*س\*ه!

-دیوونه!

ازم جدا شد:

-بیا که کلی خبر دارم برات! اول پاشین بریم بیرون!

-کجا؟!

شایان-بریم بام تهران...

-وا...چرا انقدر یهوایی؟!

آیلاز-یه خبرایی شده..بعد شایان گفت با آریو و چکاوک بریم بام...

با تعجب گفتم:

-شایان؟!

در تعجب بودم که چرا شایانو با آقا صدا نکرد! آیلاز چشمکی زد و رو به آریو گفت:

-پاشو دیگه!

آریو با تعجب بلند شد...شایان رفت سمتش و مشغول صحبت شدن...سریع آماده شدیم و زدیم بیرون...بعد رسیدن...از ماشین پیاده شدیم و آریو و شایان رفتن بستنی بگیرن...رو به آیلاز گفتم:

-نمیخوای بگی چی شده؟!

آیلاز-ووووویی...شایان ازم خواستگاری کرد!

با چشمای درشت شده گفتم:

-خواستگاری؟!

آیلاز-آره..امروز بعد ساعت کاری دعوتم کرد شام...اونجام ازم خواستگاری کرد! وای خیلی خوشحالم!

عاقل اندر سفیهانه نگاهش کردم:

-کنکه عین این دختر ترشیده ها زود بله رو دادی؟

چپ چپ نگاهم کرد:

-اولا نخیر..گفتم با خونواده تشریف بیارین واسه خواستگاری!دوما...توئم خودت زود بله رو دادی که!

-خب...آریو قبلش بهم ابراز علاقه کرده بود!شایان همین امروز بهت گفت دوستت داره توهم یه جورایی اوکیو دادی دیگه!این از زمین تا آسمون فرق میکنه!

مشتی به بازوم زد:

-برو گمشو!

همین لحظه آریو و شایان اومدن و دیگه گرم شوخی و خنده شدیم!

\*\*\*\*\*

با استرس پامو به زمین می کوبیدم و پوست لبمو می جویدم..آریو دستمو گرفت...چشمامو کشیدم سمت چهره آرامش بخشش...لبخندی زد که هجوم آرامش به قلبمو احساس کردم..خدای من چه حس خوبیه..مثله یه نسیم خنک بهاری که توی چمن زاری می پیچه و داری توش قدم میزنی...چشمامو به دوتا تیله شکلاتی رنگی که عاشقشون شده بودم دوختم و زیرلب گفتم:  
-استرس دارم...

بازم اون لبخند و سکوت آرامش بخشش و فشار دستي که تنش توی ذهنمو آروم میکرد...با باز شدن در زندان سرمو برگردوندم...چشمام می لرزید واسه دیدن دو جفت کفش خاک خورده که پاشو از در گذاشت بیرون...اشک چشمامو پر کرد و پشت هاله اشک مردی رو دیدم که بخاطر خوردن نور آفتاب و روشنی به چشماش با دستش جلو چشماشو گرفته بود...آخ بمیرم برایش که انقدر تو تاریکی مونده...قربون موهای سفیده اش بشم...پاهام سست شده بود...شده بودم مثله بچه ی کوچیکی که تازه میخواد راه بره و دلش میخواد پیره بغلش باباش...دستامو به طرفش دراز کردم و لبای خشک شده از استرسم از هم باز شد برای گفتن کلمه شیرین:

-بابا...

ساکي که دستش بودو زمين گذاشت... به سمتم اومد... چشماش از خوشحالي برق ميزد.. اشک شوق روی گونه هام سرازير شده بود... دستام همين جور به طرفش دراز شده بود... دوباره گفتم:  
-بابا...

بهم نزديک شده بود:

-جان دل بابا...

دستايي که عاشقشون بودم و بعد دستاي مامان نواز شگر موهام بود به سمتم اومدو منو تو آغوش گرفت.. دنياي بهشت بود تو اين آغوش... توي سکوت همو تو آغوش گرفته بوديم و فقط خودمو خودش ميدونستيم چقدر حرف تو اين سکوت هست...  
با تک سرفه اي و صدای کوروش از هم جدا شديم:

-خوش اومدی بابا...

بابا محکم کوروشو تو آغوشش گرفت:

-عزيزبابا... نمیتونستم از پشت اون ميله های لعنتی تو بغل بگیرم بابا...

با دستم جلوی دهنمو گرفته بودم و اشکام همين جور سرازير بود... آريو به سمتمون اومد... بابا از کوروش جدا شد...

آريو-خوش اومدين آقای يزدانی...

بابا به بازوی آريو با دستش ضربه زد:

-مرسی باباجان... همش از صدقه سری توئه..

آريو لبخندی زد:

-وظیفه بود... بفرمایين سوار شين...

بابا و کوروش رفتن سمت ماشين... آريو تو يه حرکت برگشت سمتم و با دستمال اشکامو پاک کرد که دهنم باز موند... لبخندی زد:

-ديگه گريه بسه که وقت شاديه..



دستم تو دست بابا بودو نوازشش میکردم... آریو هم کنار دستم نشسته بودو پرتقال پوست می کند... کوروش نشست روبرومون:

-بسه دیگه بابا... دل بکن از دخترت..

بابا لبخندی زد.. بلند شد و رفت کنار کوروش نشست... دست انداخت ابراز احساسات..

بابا- الان دل بستم به تو خوبه؟

آریو پیش دستی رو سمتم گرفت:

-به بابا تعارف کن..

لبخندی زد و پیش دستی رو به سمت بابا گرفتم... بابا تیکه ای برداشت و گفت:

-آریو جان میوه پوست کردن تو بهتر از چکاوکه... وقتی میخواست واسمون میوه پوست بکنه همه آب میوه میرفت و فقط پوستش میموند...

زدن زیرخنده... با حرص گفتم:

-داشتیم بابا؟؟

بابا دستاشو به علامت تسلیم بالا برد:

-من تسلیم!

مامان کتی با سینی چای اومد و مشغول تعارف کردن شد... بعد ناهار هرکی یه طرف استراحت میکرد... منو آریو هم تو اتاق بودیم... روی شکم خوابیدمو گفتم:

-بابا میگه بریم خونمون...

آریو چشماشو باز کرد:

-واسه چی؟

-میگه نمیخواد بیشتر از این به مامان کتی و تو... زحمت..

حرفمو قطع کرد:

-این حرفو نزن چکاوک... ما یه خانواده ایم... این حرفا دیگه بینمون جایی نداره..

-میدونم...ولی...پدره...غرور داره..نمیخوام غرورش بیشتر از این بگذره..

آریو-میخواهی چیکار کنی؟

-برمیگردیم خونه..

آریو-این ماجرا هنوز تموم نشده...من نگران تو نیستم..

-کمترین مشکلی پیش اومد..دوباره برمیگردیم...قول میدم...

پوفی کشید و به سقف خیره شد...حالشو درک میکردم..اگه میرفتیم خونه ارتباطمون کمتر میشد...یکی از دستامو داخل موهایش فرو بردم...نگاهم کرد که لبخندی زدم...لبخند خسته ای زد و چشماشو بست..دست دیگمو گذاشتم رو سینه اش و با انگشتم شکل های نامفهومی رو میکشیدم..شیطونیم گل کرده بودو بیچاره آریو هیچی نمیگفت...مثله بچه ها یا با موهایش ور میرفتم تا روی سینهش خط فرضی می کشیدم که دستمو گرفت...دستمو برد سمت قلبش و گفت:  
-بین چه تند میزنه..نکن اینکارو..

از خجالت سرخ شدم و از طرفیم حس شیرینی بهم دست داد...چشمامو بستمو دیگه حرفی نزدم...

\*\*\*

همه از ماشین پیاده شدیم...یه کوچه دورتر از خونه پیاده شده بودیم که کسی ماشین آریو رو نبینه...

مامان کتی-مواظب خودتون باشین...هرچند ما دوست داشتیم پیش خودمون باشیم...

بابا-تو این مدت دختر و پسر من زحمت دادن بهتون خانوم آرمند...

مامان کتی-دخترتون که عروس منه کوروش جانم جای پسر من...

بابا لبخندی زد:

-خب بریم دیگه..

چشم تو چشم آریو بودم و نمیتونستم ازش دل بکنم...چون میدونستم برای چند مدت ازهم دوریم دلم میخواست برای آخرین بار باهاش حرف بزنم...اونم اینو فهمید که گفت:

-آقای یزدانی تا شما برسین سر کوچه چکاوک میاد...

بابا که میدونست آریو واسه چی این حرفو زد نگاهم کردو گفت:

-باشه..

بعدم دستشو دور شونه کوروش انداخت و رفتن.. ماما کتی نشست تو ماشین.. آریو در ماشینو بست و اومد سمتم.. دستامو گرفت که گفتم:

-میدونم سخته...

آریو-مراقب خودت باش...

-توهم همین طور..

فشار کمی به دستم داد:

-برو خانوم کوچولوی من..

لبخند غمگینی زدم.. درحالی که عقب عقب قدم برمیداشتم گفتم:

-منتظرم باش...

لبخندی زد:

-منتظرتم!

برگشتم و نفس عمیقی کشیدم.. بابا و کوروش سر کوچه بودن... به آسمون شب که پرستاره بود و ماه حلال توی آسمون شب می درخشید و این فضا رو نورانی کرده بود نگاه کردم... وداع زیر نور ماه! لبخندی روی لبم نشست و به سمت بابا اینا رفتم...

کلافه گفتم:

-آیلار بخدا خیلی بهت میاد..

آیلار-نچ..

رفت سمت یه مانتو دیگه... فروشنده به سمتش اومد:

-این مانتو خیلی فروش داشته مانتو مازاراتی...

چشمای منو آیلاز درشت شدو باهم گفتیم:

-مازاراتی؟؟؟

فروشنده-بله اسم مانتوئه..یکم عجیبه میدونم...

آیلاز با شیطنت گفت:

-همین عجیبیش منو مجذوب خودش کرد..میرم پرورش کنم...

رو به فروشنده گفتیم:

-خدا خیرتون بده!

بعد از اینکه همون مانتو مازاراتی!رو گرفتیم از پاساژ زدیم بیرون..

آیلاز-تو جدی جدی چیزی نمیخواهی؟

-نچ...

ایشی گفت و ریموت ماشینو زد...سوار شدیم...

آیلاز-حتما گشتنم نیست!

-چرا هست!

برگشت سمتم:

-چه عجب بابا!

-بععله..شمام منو مهمون میکنی!

آیلاز-چکاوک در خواب بیند پنبه دانه!

-زر مفت نزن از ساعت ۴ تا الان که ساعت ۷ بکوب دارم باهات هرجا میام دم نمیزنم نکبت!بعد

نمیخواهی یه چی منو مهمون کنی؟

آیلاز دهنش باز مونده بود..نفسمو بیرون دادم که گفت:

-خ..خیله خب!میبرمت!دیگه این سروصداهارو نداره که خواهر من!

هر دو خندیدیم و رفتیم به یه فست فودی..

\*\*\*

آیلار جلوی خونه پیاده ام کردو رفت..خواستم کلید بندازم که ذهنم پر کشید سمت کسی که ۴روزه ندیدمش...فقط صداشو شنیدم ولی شنیدن کی بود مانند دیدن!چی گفتم!دلهم میخواست بینمش...اگه میرفتم خونه مامان کنی...راه افتادم سمت خیابون..تند تند میرفتم...هیجان داشتم از این تصمیم ناگهانی!وارد کوچه شدم..دستی به شالم کشیدم که صدای ماشینی رو از پشت سر شنیدم..برگشتم و دیدم ماشینی به سرعت به سمتم میاد...خودمو کنار کشیدم اما به سمتم اومد...وای خدا!چیکار کنم...هرجا میرفتم دنبالم میومد تا بالاخره خوردم به دیوار و توی دو قدمیم نگه داشت...دقت که کردم اهورا رو پشت فرمون دیدم...اقلبم به تپش افتاد...خدا یا..چیکار کنم..از ماشین پیاده شد و اومد سمتم...نمیدونستم چیکار کنم..عرق سردی روی پیشونیم نشسته بود...حس بدی بود!رو بروم و ایساده و یقمو توی مشتت گرفت..نگاهشو تو صورتم گردوند:

-بالاخره کار خودتونو کردین...

حرفی نمیزدم...حس میکردم اینطور بهتر باشه...

اهورا-من که میدونم یه سر و سری بین تو و آریو هست...

دستشو از یقم جدا کردم:

-دست کثیف تو به من نزن...

اهورا-او..میدونستی تو قرار بود زن من بشی؟

چشمام درشت شد..پوزخندی زد:

-وقتی بابام زنده بود این درخواستو از بابات کرد..ولی حیف...شما ارزششو نداشتین...

بی اراده دستمو بردم و یقه کت چرمشو گرفتم و با تموم نفرت و حرصم گفتم:

-اگه حاصل تموم این جمال و جبروت!موجود پست و حقیری مثله توئه..باید بگم این تو بودی که ارزششو نداشتی!

با اخمای درهم وحشتناکی بهم زل زده بود و عجیب بود من چه شهامتی پیدا کرده بودم که یقه  
اهورا احمدوندو گرفته بودم! دستمو از یقه اش جدا کردم و قدمی برداشته بودم که گفتم:

- من دست نمیکشتم... یه بلایی... یا سر تو... یا سر آریو میاد... هر آن ممکنه یکتون از این دنیا محو  
شه... حتی شاید همین الان..

سوار ماشینش شدو با تموم سرعت از کنارم رد شد... قلبم بیشتر از قلب می کوید تو سینم انگار  
میخواست از جاش دربیاد... میدونستم این موقع آریو دفتر کارشه... سریع سر خیابون یه تاکسی  
گرفتم و رفتم سمت دفترش... نگرانش شده بودم... اگه همین الان یه اتفاقی براش افتاده باشه  
چی؟؟ وای خدای من... نمیخوام تصورشو بکنم... به ساختمون که رسیدیم پیاده شدم و با بیشترین  
سرعت خودمو به دفترش رسوندم... آیلا سرشو آورد بالا با تعجب گفتم:

- چکاوک!

- کسی تو اتاق آریو هست؟

سرشو به علامت منفی تکون داد... هر صحنه ای توی ذهنم شکل میگرفت و پشش میزدم... رفتم  
سمت اتاق و واردش شدم... آریو پشت میز نشسته بود با دیدنم بلند شد... منتظر بود چیزی بگم...  
بغضمو قورت دادم و رفتم سمتش... خودمو تو بغلش انداختم... ابراز احساسات... زیر لب گفتم:

- خدایا شکر...

آریو- چی شده چکاوکم؟

- آریو..

صدای لرزونمو که شنید با دستاش صورتمو قاب گرفت:

- چی شده که صدات میلرزه؟

- اهورا... تهدیدم کرد... به جونت...

مات نگاهم میکرد... نگاهشو به کف زمین سر داد... سکوت اتاقو پر کرده بود که گفتم:

- آریو.. مراقب خودت باش... خواهش میکنم...

آریو- پس حتما برای شما هم نقشه ای داره... زنگ بزن بابات که بیاین خونه مامانم... من نمیتونم  
این وضعیتو تحمل کنم...

- آریو... من میگم مراقب خودت باش تو...

حرفمو قطع کرد:

- جون تو و خانواده ات واسم مهم تره...

گوشیشو به سمتم گرفت:

- پس زنگ بزن...

با این همه مهربونی این مرد من باید چیکار کنم؟؟؟ خدایا خودت مواظبش باش... لبخندی زدم و  
گوشیو از دستش گرفتم و به بابا زنگ زدم... گفتم شب که خونه مامان کتی ببینمش براش توضیح  
میدم... نشستم روی میز و آریو روی صندلی نشسته بود..

- دلت برام تنگ نشده بود؟

آریو- میخواستم به مامان بگم امشب دعوتت کنه..

- اتفاقا تصمیم بیهویی گرفتم که برم خونش...

دستمو گرفت:

- خیلی خوشحالم که کنارمی... که نگرانمی...

- مگه میشه نگران مرد زندگیم نباشم؟

آریو- باید بیشتر از اینا حواسم بهت می بود.. نباید میذاشتم با اهورا برخورد کنی.. رنگت پریده...

- بیخیال... گذشت.. کنارت حس امنیت دارم...

لبخندی زد:

- بیا بشین..

و به پاش اشاره کرد.. نشستم رو پاش و سرمو رو سینه اش گذاشتم... نفس عمیقی کشید و

دستشو دورم حلقه کرد...

- به پهلوت حساس بودی...

تک خنده ای کردم:

- حساسیتش در مورد تو از بین رفته انگاری!

خندید و حرفی نزد و هردو تو خلسه شیرینی از سکوت دونفره مون فرو رفتیم...

به مبل تکیه زدم... نگاهی به ساعت انداختم... دیر کرده بود... گوشی رو برداشتم و شماره شو

گرفتم... ملیحه نشست کنارم:

- نگران نشو عزیزم... میرسه...

آخ ملیحه... تو که خبر نداشتی... نمیدونستی خطر بیخ گوشمونه... آب دهنمو قورت دادم که جواب

داد:

- جانم عزیزم؟

- وای آریو کجایی؟ نگرانت شدم... چرا گوشیتو جواب نمیدادی؟

آریو- شرمنده... داشتم آماده میشدم...

- سریع بیا... همه منتظرن...

آریو- باشه... زود میام...

گوشی رو قطع کردم... آزیتا نشست کنارم:

- عروس خانوم در انتظار داماد...

مرسده- دیر نشه؟ وقت محضر میگذره ها..

- گفت داره خودشو میرسونه...

بلند شدم و رفتم سمت بابا... داشت با دایی آریو صحبت میکرد... برگشت سمتم و با لبخند صبوری

گفت:

- آریو نیومد باباجان؟

- تو راهه بابا...



به نرده پله ها تکیه دادم که آیلاز اومد کنارم...

آیلاز-نگرانی...

-خیلی...میتراسم آیلاز...دو دقیقه دیر کنه استرس تموم وجودمو میگیره...

با حرف شایان که روی پله ها بود برگشتیم سمتش:

-منم نگرانشم...هنوز قاتل اصلبو پیدا نکردیم...

نفسمو دادم بیرون:

-ایشالله که هیچی نیست...

\*\*\*\*\*

"آریو"

به خودم ادکلن زدم و توی آینه به خودم خیره شدم...باید روز خوبی باشه...رفتم تو حیاط..از در

زدم بیرون...نشستم تو ماشین که چیزی یادم اومد:

-آخ آخ...

عقب گرد کردم و رفتم تو خونه...گوشیمو از روی تخت برداشتم و تند اومدم پایین...سرم توی  
گوشی بود.. سرمو که آوردم بالا یه جفت کفش مشکی جلو در دیدم...سرجام وایسادمو به مرد  
مشکی پوشی که با حالت خیلی بدی نگاهم میکرد خیره شدم..اخمام رفت توهم...این دیگه  
کیه؟؟؟خواستم قدمی بردارم که سه چهار نفر دیگه پشت بندش اومدن داخل حیاط..چشمام  
درشت شد...میدونستم حرفی بزنم هیچ کدوم جواب نمیدن!گیج شدم...همه شون یه باک  
دستشون بود...خواستم قدمی بردارم که با کسی که وارد حیاط شدو درو بست خشکم زد..واسه  
اولین بار حس کردم کارم تمومه..فکر نمیکردم به همچین کاری دست بزنه...پوزخندی زدو گفت:  
-پایانت به دست خودمه آریو...

چشمامو ریز کردم و قدمی به عقب برداشتم...اون چهارتا مرد سر باکارو باز کردن و محتویات  
توش که متوجه شدم بنزین رو به در و دیوار خونه ریختن...قلبم تند تند میزد...مغزم هنگ کرده  
بود...حتی نمیتونستم داد بزنم...خونه ی زیادی تو این کوچه نبود..هرچی بود ویلا بود که زیاد کسی

سکونت نداشت و فقط واسه مهمونیاشون میومدن... همه چی سریع داشت اتفاق میوفتاد... همه ی خونه بنزینی شده بود... دو تاشون اومدن سمتم و بازو هامو گرفتن... سعی کردم خودمو از دستشون جدا کنم اما نشد... داد زدم... نشد... تقلا کردم نشد... انداختنم تو خونه و درو بستن... وقتی سه چهار نفری بریزن سر آدم چطور باید نجات پیدا کنه؟؟؟ باید یه راهی پیدا میکردم... وگرنه تا دودقیقه دیگه پودر بودم... با استرس و کلافه به اطراف نگاه میکردم... به در نگاه کردم که آتیش داشت می سوزوندش... مرگو تو دو قدمی خودم می دیدم... دیوارای خونه و فرشاش داشت پودر میشد... این آخر راهم بود..

\*\*\*\*

آره... پایان آریو دست خودش بود... با تموم حرصی که داشت باک بنزین از دست یکی از افرادش گرفت و رفت سمت خونه... باک بنزینو خالی کرد و داد دست یکی از افرادش... آخرین نفری که باک بنزین خالی کرد خواست فندک بکشه به خونه که هم خونه و هم آریویی که توی خونه داشت به هر دری میزد که از این مخمصه نجات پیدا کنه به آتیش کشیده بشه که فندکو از دستش گرفت و گفت:

- خودم تمومش میکنم...

فندکو گرفت و روشنش کرد... نیم خیز شد و فندکو گرفت رو بنزینایی که روی زمین بود و به داخل خونه کشیده میشد... همین که بلند شد خونه غرق روشنایی و آتیش شد... آره... تمومش کرد... این مزاحمم از سر راهش برداشت... روبروش پر بود از رنگای گرم زرد و نارنجی... اون که چند قدم نزدیک آتیش وایساده بود حس سوختن میکرد چه برسه به آریویی که داخل این گرما بود... حس کرد دستش گرم شده... نگاهش به دست راستش که فندک دستش بود کشیده شد که متوجه آتیش گرفتن آستین کتش شد... یکی از افرادش گفت:

- قربان... داره آتیش بهمون میرسه... عجله کنین..

بدون فکر کتشو درآورد و از پنجره پرت کرد تو خونه و دوید سمت بیرون...

\*\*\*\*

"چکاوک"

-جواب نمیده ماما...-

بلند شدم و سریع رفتم توی اتاق...مانتومو پوشیدم و اومدم پایین:

-من میرم دنبالش...

آیلار-منو شایانم میایم...

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در که مامان کتی گفت:

-هرچی شد سریع بهم خبر بدین...

باشه ای گفتم و از خونه زدم بیرون...شایان با تموم سرعت میروند...انقد لبامو جویدم بودم که زخمی شده بودن...وارد کوچه که شدیم شلوغی کوچه توجهمو جلب کرد...اصلا راه نبود برای رفتن ماشین...شایان شیشه رو پایین داد و از مردی که نظاره گر جمعیت جمع شده بود پرسید:

-چه خبره جناب؟

منو آیلار با استرس بهم نگاه کردیم...

مرده برگشت سمتمون:

-والا...یه خونه ای آتیش گرفته...آتش نشانی اومده و شلوغی مردم...

نفسم دیگه بالا نیومد...برگشتم سمت آیلار...آیلار با ناباوری سرشو به چپ و راست تکون داد...از ماشین پیاده شدم...رفتم سمت جمعیت...خدای من...نه نه...این تجمع جلوی در خونه آریو بود...این خونه آریو بود که داشت توی آتیش میسوخت...نمیتونستم باور کنم...جمعیتو به زور کنار زدم و رسیدم جلوی در خونه...مامورای آتش نشانی تند تند از کنارم رد میشدن و میرفتن داخل خونه...نگاهم کشیده شد سمت ماشین آریو که بیرون خونه پارک بود...نفسام تند شده بود...به زور دم و بازدم میکردم...جلو چشمام فقط آتیش بود...عرق روی صورتم نشست...همونجا نشستم روی زمین...تموم تنم بی حس شده بود...همه چی برام گیج کننده بود...حتی نمیتونستم بلند شم و بگردم دنبالش...یه حسی بهم میگفت...میگفت آریو...داخل خونه بوده...سرمو به چپ و راست تکون دادم...نه...آریو سالمه...الان میداد از رو زمین بلندت میکنه...نمیدونم چقدر گذشت که با صحنه خاکستری روبروم مواجه شدم و پراکنده شدن مردم...دست کسی دور بازوم پیچید...میدونستم آریوئه...میدونستم اتفاقی برانش نیوفتاده...با خوشحالی برگشتم سمتش که با چهره گریون آیلار مواجه شدم...مات اشکایی که از گونه هاش سرازیر میشد چشمامو کشیدم سمت چشماتش و با صدایی متعجب گفتم:

-آیلار...؟؟

آیلار با صدایی که از ته چاه میومد و لرزش صدایش گفت:

-جونم؟..

اشک جلوی دیدمو گرفت... صدای منم لرزون شد:

-دروغه نه؟

چونه آیلار لرزید و نگاهشو کشید سمت خونه... برگشتم سمت خونه و گفتم:

-نگو...نگو که... آریوی من داخل خونه بوده...

آیلار-قطعاً سوخته گوشیش و کت نیمه سوختش وسط سالن بوده...

با چشمای درشت شده گفتم:

-نه... این امکان نداره..

بغضم شکست و با جیغ گفتم:

-تورو خدا بگو که دروغه! بگو همش دروغه! بگو... بگو...!

مشتمو به زمین می کوبیدم و پشت سرهم میگفتم بگو..

"میون این همه سرگردونی ، دل من گرفته ماه پیشونی"

آیلار سرمو توی بغلش گرفت و سعی کرد آروم کنه ولی حال خودشم تعریفی نداشت:

-چکاوکم... آروم باش..

"بیا باز دوباره بی تابم کن ، منو تو رنگ چشمتا خوابم کن"

با گریه گفتم:

-چه آرومی؟ چطور آروم باشم؟؟؟

آیلار زد زیر گریه.. اونم نتونست دووم بیاره از این بدبختی من...

"نگو قصه آخرش مرگ منه ، داره چشمتا منو آتش میزنه"

با صدای مامان کتی از هم جدا شدیم:

-چکاوک...

اومد و به خونه خیره شد... واسه هممون غیر قابل باور بود... برگشت سمتم:

-آریو سالمه نه؟

چونم شروع کرد به لرزیدن... حال خودم خوب بود که بخوام این خبرو به یکی دیگه بدم؟

"نگو از تلخی دنیا سیرم ، نگو میرم، نگو که می میرم"

اومد و نشست روبروم... بازو هامو گرفت و داد زد:

-زنده اس مگه نه؟

-مامان..

بغضش ترکید و دستشو جلوی دهنش گذاشت... اشکام روی گونه هام جاری بود...

"ای گل بهار ام، دشت لاله زارم ، قلب داغدارم، سنگ بی مزارم"

به حیاطی که پر بود از خاکستر خیره شدم... بلند شدم و رفتم داخل... رفتم داخل خونه و به دیوارای

سیاه... پرده های سوخته... کاناپه هایی که چیزی از شون نمونه بود... خیره شدم...

"درد ماندگارم، روز ناگذارم ، زخم بی شمارم، زهر روزگارم"

هرچی توی این خونه اتفاق افتاده بود اومد جلوی چشمم.. از اون روزی که اولین بار اومدم

خونش...

"خنده هام و با تو از نو ساختم ، باز به حرف های تو دل می باختم"

تا روزی که مریض شد... تا روزی که قبل آزاد شدن بابا اومدیم اینجا... صدای خنده هامون تو

گوشم بود...

"میون این همه سرگردونی ، اومدم تو قلب تو مهمونی"

کلافه و عصبی دستامو گذاشتم روی گوشم و زیر لب گفتم:

-بسه... بسه... آریو زنده اس...

داد زدم:

- آریو برمیگردی مگه نه؟؟؟

"بی ستون قلب مو می کندم ، شکل خنده هات شدم میخندم"

صدام توی خونه ای که جز خاکستر و دیوارای سوخته چیزی ازش نمونه بود پیچید...

"چشم هات از صدتا غزل بهتر شد ، خنده هات غنچه ولی پرپر شد

ای گل بهارم دشت لاله زارم ، قلب داغدارم سنگ بی مزارم

درد موندگارم روزگذارم ، زخم بی شمارم زهر روزگارم"

صدای زجه و گریه هایی که مامان کنی میزد تو گوشم بود... به قبری که اسم آریو روش حک شده

بود خیره شدم... آریو همه میگن که تو رفتی.. همه میگن که تو دیگه نیستی... اما.. اینا دروغه.. تو

زنده ای... من میدونم... چشمامو بستم و اشکام سرازیر شد روی گونه هام.. ۷روز از اون روز نحس

گذشته بود و همه مرگ آریو رو باور کرده بودن.. که تو اون آتیش سوزی سوخته و اثری ازش

نمونده... تو این ۷روز گریه میکردم و بازم اشکام راه میگرفت... وابستش شده بودم... حس خیلی

بدی بود... خیلی تلخ! نفس گیر بود... لبمو گزیدم که میون جمعیت شکافته شد و دونفر جلو

اومدن... با یه دسته گل تسلیت خیلی بزرگ... گذاشتنش کنار قبر آریو و رفتن کنار... پشت بند اونا

دو نفر دیگه اومدن که از شنیدن صداشون چشمامو بستم و سرمو برگردوندم... چجوری به

خودشون این اجازه رو دادن بیان اینجا؟؟؟ با چه رویی؟؟ اهورا روبروم نشست و مشغول فاتحه

دادن شد... ویدا هم کنارم.. دلم میخواست همین جا هر دو رو چالشون کنم... دستامو مشت کرده

بودم و به اسم آریو خیره بودم که اهورا گفت:

- تسلیت میگم چکاوک خانوم.. غم آخرتون باشه...

با نفرت نگاهمو کشیدم به سمت چشماش.. از نفرتی که توی چشمام دید خیره موند... من میدونم

مسبب مرگ آریو تویی... میگن سکوت بلندترین فریاد یه دختره... وقتی سکوت میکنه و همه

حساشو میریزه تو چشماش... یعنی واقعا شکسته..

بالاخره با دستای خودم خفت میکنم... بی اراده دست مشت شده ام داشت بلند میشد بره سمت

صورتش که آیلاز همون اول نگهش داشت... لبمو از حرص داخل دهنم دادم و سرمو انداختم

پایین... اهورا بلند شد و گفت:

- آریو دوست خوبی برای من بود... روحش شاد...

نگاه آخرو بهم انداخت که از گوشه چشم دیدمش... و سریع مکانو با ویدا ترک کرد... نفسمو دادم بیرون و همراهش اشکام ریخت روی گونه ام.. آیلاز توی بغلم گرفت:

- سخته... سخته قاتلشو روبروت ببینی و نتونی کاری کنی... سخته...

سرمو توی بالشت فرو کردم و برای هزارمین بار عطرشو به ریه هام فرستادم.. اما آروم نمیگرفتم... خاطره ها بد عذابم میداد.. جیگرمو می سوزوند... کلافه بلند شدم و رفتم بیرون از اتاق... باید این طلسمی که از اتاق نمیومدم بیرونو میشکوندم... از پله ها پایین اومدم... بابا که روی کاناپه نشسته بود با دیدنم گفت:

- بالاخره خودتو آزاد کردی از اون قفس؟

رفتم نزدیکش:

- بابا...

بابا- جون بابا...

پیرتر شده بود... از غم دخترش پیرتر شده بود.. صورتش غمگین بود مثلا من...

- منو دوست داری نه؟

بابا- باباجان این چه حرفیه میزنی؟ تو پاره تنمی...

- هرکاری بگم انجام میدی؟

بابا با لحن غمگینی گفت:

- هرکاری...

- بریم خونه...

مامان کنی با چشمای اشکی از آشپزخونه بیرون اومد:

- کجا میخواین برین؟

-این خونه پره از خطرات منو آریو..و جب به وجبش برام خاطره اس..داره دیوونم میکنه...آروم و قرار ندارم وقتی در و دیوارو نگاه میکنم...همش به خودم میگم برمیگرده...اما دقیقا ۱ ماه و ۱۴ روزه که گذشته و اون نیومده...دارم میمیرم مامان...نمیتونم بمونم...

آخرش دیگه زدم زیر گریه...نزدیکم اومد و بغلم کرد:

-باشه عزیزم...برو...درکت میکنم..

\*\*\*

سه ماه بعد...

سرمو از زیر میز آوردم بالا و صاف نشستم...ای بابا پس مشکل از کجاست؟ نگاه دوباره ای به مانیتور انداختم...لیسانس کامپیوتر داشتیم ولی خدایی از این مشکل هیچی سردر نمیآوردیم...گوشی تلفنو برداشتم و به اتاق پاکان وصل شدم:

-بله؟

-پرونده دستته بزار زمین بیا اتاقم...

خندید و گفت:

-باشه..

پاکان مهندس اصلی کامپیوتر شرکت بود...مامان کتی که این شرکت دوخت و دوز مانتو و این چیزارو راه انداخت بابا رو حسابدار کرد...با اینکه پاکان مهندس کامپیوتر اینجا بود ولی بخاطر اینکه من بیکار نباشم شدم مهندس دوم...با اینکه شده بودم رقیب پاکان ولی اصلا حسادت و حرصی نسبت بهم نداشتم و کمک میکرد...در اتاق تقه ای خورد..بلند شدم و از پشت میز کنار رفتم:

-بفرمایید..

پاکان اومد داخل و گفت:

-خب چیکارم داشتی؟

-کامپیوتر بالا نیامد...نمیدونم مشکل از کجاست!



درحالی که میرفت پشت میز گفت:

-من موندم تو تا لیسانس خوندی دقیقا چیارو خوندی!

خندید و نگاهم کرد که لبخند حرصی برایش زدم..مشغول درست کردن کامپیوتر شد و منم نشستم رو مبل...سرم پایین بودو توی فکر بودم که با صداش سرمو آوردم بالا:

-حلقه قشنگیه...

به حلقه تو دستم که ناخودآگاه داشتم باهش ور میرفتم نگاه کردم که گفت:

-همیشه میخواستم اینو بهت بگم...

-سلیقه مامان کتیه...

پاکان -نتونستی با مرگش کنار بیای؟

"به خداحافظی تلخ تو سوگند نشد

که تو رفتی و دلم ثانیه ای بند نشد"

لبامو دادم داخل دهنم و سعی کردم آروم باشم...نفسمو دادم بیرون و گفتم:

-درست نشد؟

لبخند تلخی زد:

-نه یکم طول میکشه...

بلند شدم و کیفمو برداشتم:

-پس من میرم درست شد بهم خبر بده..

سرشو تکون داد..از اتاق و بعد از شرکت زدم بیرون...به خیابون خیره شدم...دلم میخواست یه جا

برم که خالی شم...دوباره دلم گرفته بود حسابی...

دلم بی اراده رفت سمت همون پارک کنار خونمون...نشستم روی نیمکت نشستم...نزدیک ظهر بودو خلوت...اواخر تیرماه بود و کم کم آفتاب گرم تر از همیشه میشد...چشمامو بستم..خواه ناخواه

تموم اتفاقات تو ذهنم نقش می بست... سعی میکردم پششون بزخم اما نمیشد... آخه خاطرات که  
نمیمیرن... پوزخندی زدم... همین خاطراتن که کم کم آدما رو به کشتن میدن...

"بی قرار توئم و در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن، عادت کم حوصله هاست"

فکرم رفت سمت سه ماه پیش... وقتی از چهلم آریو گذشته بود... یه روز که آیلاز اومد پیشم بدون  
فکر حرف از خودکشی زدم...

آیلاز-میخوای با چی خودتو بکشی؟

جوابشو ندادم و فقط به روبروم خیره بودم..

آیلاز-قرص برنج؟

-نه..

آیلاز-سیانور؟

-گرونه..

آیلاز-دیازپام؟

-احتمال برگشت داره..

آیلاز-سیانی پتاسیم؟

-دردسر خریدن داره..

آیلاز-میخوای خودتو از بلندی پرت کنی؟

-احتمال زنده موندن و قطع نخاع داره..

آیلاز-تیغ؟!

-باز احتمال زنده موندن و بدنامی داره...

آهی کشیدم و به پنجره خیره شدم:

- فکر کنم... خودکشی با خاطرات بهترین گزینه باشه... خاطرات کار خودشونو می کنن..

- چکاوک!

برگشتم و آریو رو کنار دستم دیدم... با تعجب زیادی نگاهش میکردم...

"با چراغی همه جا گشتم و گشتم در شهر

هیچ کس، هیچ کس اینجا به تو مانند نشد"

لبخندی زدو گفت:

- کجایی دختر؟ یه ساعته صدات میکنم!

با لکنت گفتم:

-...همین جا..

آریو-پاشو برو..

-چی؟

آریو-مرور خاطرات کمکت نمیکنه... فقط صبر داشته باش.. ما دوباره بهم میرسیم...

"هر کسی در دل من جای خودش را دارد

جانشین تو در این سینه، خداوند نشد"

گیج بودم:

-چی میگی آریو..

بازم اون لبخند آرامش بخشش:

-پاشو برو..

بلند شدم و یکم که از نیمکت دور شدم برگشتم... نبود...

"خاطرات تو و دنیای مرا سوزاندند

تا فراموش شود یاد تو، هر چند نشد"

چشمام بازم داشت بارونی میشد...خدا یا چقدر توهیم؟؟چقدر سراب؟؟چقدر عذاب؟؟؟

"من دهان باز نکردم که نرنجی از من

مثل زخمی که لبش باز به لبخند نشد"

دستامو با صورتم پوشوندم که با زنگ گوشی نفس عمیقی کشیدم و جواب دادم:

-بله؟

پاکان-درست شد..

-الان میام.

و قطع کردم...خیره شدم به همون نیمکت...آهی کشیدم و رفتم...

"بی قرار توئم و در دل تنگم گله هاست

آه بی تاب شدن، عادت کم حوصله هاست"

به تولیدی برگشتم...وقتی وارد اتاقم شدم پاکان نبود..کیفمو رو میز گذاشتم و نشستم روی صندلی...سرمو روی میز گذاشتم و نفس های عمیقی کشیدم...نسبت به یک ساعت پیش آرام شده بودم...سرمو بلند کردم و کامپیوترو روشن کردم...مشغول انجام کار نصفه و نیمه ام شدم که در اتاق تقه ای خورد...درحالی که به مانیتور خیره بودم گفتم:

-بفرمایید!

از گوشه چشمم به آیلاز که وارد اتاق شد نگاه کردم و با دستم اشاره کردم به مبل و گفتم:

-سلام بشین!

نشست و با ذوق گفت:

-سلام چکی جان!

چپ چپ نگاهش کردم:

-آخر همیشه این عادت تورو ترک بدم...

آیلاز-ترک عادت موجب مرض است!

خندیدم و گفتم:

-خیله خب! از این ورا؟

آیلار-مشتلق بده خبر خوش دارم!

چشم از مانیتور گرفتم و با لبخند تلخی گفتم:

-مگه خبر خوشیم واسه من هست؟

بلند شد و اومد روبروی میز و ایساد...دستمو که روی میز بود گرفت:

-معلومه که هست..

-خب؟

آیلار-واسه اهورا دادگاه عمومی تشکیل شده..فردا..میتونیم بریم!

تکیه دادم به صندلی:

-دلیم نمیخواه ریخت نحسشو ببینم...به درد خودش بمیره...

آیلار-اما به اینم فکر کن که شکستشو می بینی!

-جرمش چی بوده؟

آیلار-شایان بهم نگفت..هرچی هست زیادی جرمش بزرگه...

سرمو تکون دادم:

-باشه میام..

\*\*\*\*\*

از تولیدی بیرون زدم...دلیم پیاده روی میخواست تا خونه...فکرم مدام درگیر خاطرات تلخ و شیرینم بود...چرا اهورا به جزای اعمالش نمیرسه؟ چرا تاوان پس نمیده؟ تو همین فکر بودم که دست محکمی دسته کیفمو گرفت و خواست بکشه که جلوشو گرفتم...دونفر بودن و به زور میخواستن کیفو از دستم بگیرن...درحال تقلا و جیغ زدن بودم که مشتی توی صورت یکیشون خوابید و پشت

بندش اون یکیم افتاد زمین... برگشتم و پاکانو دیدم.. دستمو گرفت و برد سمت ماشینش... نشوندم تو ماشین و خودش نشست:

- خوبی؟

با دهن باز گفتم:

- خوبم... تو؟ اینجا؟

نگاهشو به روبرو دوخت:

- بهتره یه ماشین واسه خودت بخری... شنیدم رانندگی بلدی...

- ولی گواهینامه ندارم...

پاکان - پس بهتره زودتر اونم بگیری..

- تو این سمت چیکار میکردی؟

- خونه یکی از دوستان همین اطرافه... میری خونه دیگه؟

- آره...

دیگه حرفی نزدیم... هنوز استرس داشتم.. جلوی در که رسیدیم قبل اینکه پیاده شم گفتم:

- مرسی... اگه تو نبودى معلوم نبود چى میشد..

لبخندی زد:

- وظیفه بود...

- شب بخیر...

پاکان - شب بخیر...

پیاده شدم.. بوقی زد و رفت... قلبم هنوز تند میزد... چه جراتی داشتم که کیفو نگه داشته بودم! نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمت خونه...

\*\*\*

روی صندلی های آخرسالن دادگاه نشستیم..همهمه ای بود و مامورا سعی داشتن که سروصدای جمعیتو آروم کنن..دستامو بهم قفل کردم و بازم به حلقه ام خیره شدم...مدتی بعد اهورا رو آوردن و نشوندن صندلی های ردیف اول...شایان از کنارم بلند شد و رفت سمت ردیفی اول...با چند نفر در حال صحبت بود...با اومدن قاضی همه قیام کردن و دوباره نشستیم...شایان پرونده ای رو روی میز قاضی گذاشت و مشغول صحبت باهاش شد...

-شایان مسئول پرونده اس؟

آیلار-برای خودمم سواله..

شایان رفت سمت در دادگاه که پشت سرمون بود...منو آیلار برگشتیم سمت در..شایان داشت با کسی صحبت میکرد...نگاهی به بابا و مامان کتی انداختم که در حال صحبت بودن...خواستم برگردم که با دیدن فردی که وارد دادگاه شد خشکم زد...حتی پلکم نمیزدم...نفسام تند شده بود...آریو بدون اینکه بهمون نگاه بندازه رفت سمت ردیف اول...اشک جلوی دیدمو گرفته بود...به آیلار نگاه کردم و سرمو به چپ و راست تکون دادم..خواستم بلند شم و برم بیرون که آیلار دستمو گرفت...نگاهش کردم که با خواهش ازم میخواست بمونم...دلیم نفسای عمیق میخواست اما برام سخت بود...دستمو جلوی دهنم قرار دادم و با تموم قدرت سعی کردم خودمو روی صندلی محکم کنم...حس میکردم بازم سرابه...اما نبود...آریو با همون غرور و صلابت همیشگیش روبروی میز قاضی وایساده بودو مشغول صحبت بود...بعد چند دقیقه برگشت سمت جمعیت...همهمه ای افتاده بود بیا و ببین..بیشتریا توی این جمع آریو رو میشناختن و از مرگش خبر داشتن...

آریو-میدونم تعجب کردین..حقم دارین چون فکر میکردن من توی اون آتیش سوزی مردم و فقط خاکسترم مونده!تاحالا براتون سوال نشد آتش سوزی خونه من واسه چی بود درحالی که هیچ گازی نشت نکرده بود!

صدای پیچ پیچ...نگاهم فقط به آریو بود...آریو ادامه داد:

-توی آتیش سوزی اون روز...اهورا احمدوند که الان به عنوان مجرم توی این دادگاه حضور داره شرکت داشت!

برگشت سکت قاضی و گفت:

-من اینجام تا حقیقتایی رو براتون روشن کنم...با مدرک!

اهورا بلند شد و گفت:

-مزخرفه!

قاضی چکش معروفشو روی میز زد و گفت:

-لطفا ادب و نظم دادگاه رو رعایت کنین! آقای احمدوند لطفا تشریف بیارین به جایگاه متهم!

اهورا بلند شد و رفت سمت جایگاه...

قاضی- آیا ادعاهای آریو آرمند رو می پذیرید؟

اهورا- نه جناب قاضی..

آریو پوزخندی زد و رو به شایان کرد... شایان کت نیمه سوخته ای رو دستش داد...

آریو- این کتیه که آرم طلایی تولیدی لیدل روشه.. و این کت رو فقط صاحب برند میتونه بیوشه... این کت توی آتیش سوزی توی خونه افتاد و من برش داشتم... همیشه با بررسی فهمید برای چه زمانی هست...

دوباره کتو داد به اهورا... رو به مردم وایساد:

-چندماه قبل بنا به درخواست اهورا وکالت پرونده قتلی رو گرفتم... طبق چیزهایی که اهورا میگفت قتل کار حسابدار شرکت بود... منم چون دوست چندساله ام بود به حرفش اعتماد داشتم.. اما وقتی پای دختری به اسم چکاوک که دختر متهم بود به ماجرا کشیده شد ماجرا برام شک برانگیز شد.. مخصوصا با اون تلفنی که اهورا توی دفتر کارش با شخصی داشت و ازش میخواست که تا پایان بسته شدن پرونده قتل حسام آفتابی نشه... افتادم دنبال حقیقت اصلی.. شاکی اصلی ویدا نیک فر نامزد حسام بود.. با رفتارهایی که از اهورا دیدم و وقتی با ویدا ارتباط برقرار کردم مطمئن شدم که قتل کار حسابدار شرکت نیست.. پس اول رضایت رو از ویدا گرفتم.. وقتی آقای یزدانی از زندان آزاد شدن اهورا به تهدید چکاوک که همسر من هست مشغول شد... و روز عقد اون ماجرای آتیش سوزی رخ داد... با سختی تونستم خودمو از بالکن به پشت ساختمون پرت کنم که پام آسیب دید و مدتی برای همین نمیتونستم کاری از پیش ببرم... اصل ماجرا از اینجا شروع شد.. وقتی اهورا به من گزارش جعلی از شب قتل داده بود من متوجه شدم دورینا کار میکرده.. اما با دیدن دوباره فیلما متوجه کات شدنشون شدم... گشتم دنبال مسئول اتاق کنترل با کمک دوستم وکیل شایان... گفتن استعفا داده و نفر جدیدی جاش اومده.. عجیب بود.. چرا دقیقا چند روز بعد



مرگ حسام مسئول اتاق کنترل باید از کارش ناگهانی استعفا میداد؟ توی یکی از روستاهای گیلان تونستیم پیداش کنیم.. سعی داشت از مون فرار کنه اما بالاخره راضی شد و همه چیو گفت.. گفت که اهورا ازش خواسته فیلم اون شب حادثه کات بشه بدون اینکه دلیل رو بهش بگه.. ازش خواستیم نسخه اصلی فیلم رو بهمون بده که گفت توی اتاق کنترل.. باهم به تهران برگشتیم و تونستیم نسخه اصلی رو از اتاق کنترل برداریم...

نفس عمیقی کشید که قاضی گفت:

-۱۰ دقیقه تنفس...

درجا بلند شدم و از سالن زدم بیرون... فضا زیادی برام سنگین بود...

راهرو خلوت بود و فقط صدای کفشام بود که سکوتو میشکست که با صدای آریو وایسادم و برگشتم سمتش:

-وایسا..

به سمتم قدم برمیداشت توی لحظه آخر یه قدم عقب گذاشتم.. بی اراده ازش دور شدم...

پرسشی نگاهم کردو گفت:

-چکاوک؟؟

آب دهنمو قورت دادم و به دیوار تکیه دادم. اومد و روبروم وایساد... یه دستشو گذاشت کنار سرم و گفت:

-چرا ازم دور میشی گل من؟

نگاهمو به تک تک اجزای صورتش چرخوندم:

-میدونی چی کشیدم؟

اومد حرف بزنه که انگشت اشاره مو به نشونه سکوت گذاشتم روی بینیم:

-هیس! هیچی نگو... هیچی!

میتونست از طریق شایانم شده بهم خبر بده... نمیدونست من چی میکشم؟؟؟ نفساش تند شده

بود... عصبی دستی روی صورتش کشید که شایان از در دادگاه اومد بیرون:

-بیاین...دادگاه شروع شد!

آریو کنار کشید و رفت به سمت دادگاه...لحظه آخر که میخواست وارد بشه نگاهم کرد که نگاهمو گرفتم...چند لحظه بعد وارد شدم..رسیدم جلوی صندلیم..آریو از گوشه چشم نگاهم میکرد..نشستم روی صندلیم..آهسته رو به آیلار گفتم:

-تو هم خبر داشتی؟

آیلار-نه به جان خودم!

نفس عمیقی کشیدم و به روبرو خیره شدم...متوجه نگاه اهورا شدم..ناخودآگاه پوزخندی نشست روی لبم و برگشتم سمت آریو...قاضی با چکش روی میز زد:

-ادامه جلسه...آقای آرمند..منتظریم!

آریو نفس عمیقی کشید..معلوم بود تمرکزشو از دست داده...برگشت سمتم..چند لحظه که گذشت قاضی گفت:

-آقای آرمند؟

آریو به خودش اومد:

-عذر میخوام..خب..طبق نسخه اصلی حسام در ساعت ۳:۱۰ شب وارد اتاقش شده و پشت بندش در ساعت ۳:۱۰ دقیقه اهورا وارد اتاق شده..بعد از ۱۰ دقیقه اهورا مضطرب از اتاق میزنه بیرون و از شرکت خارج میشه...

اهورا وسط حرف آریو پرید:

-اما نگهبان شهادت داده اونموقع من توی شرکت نبودم...

آریو-پول همه چیزو حل میکنه آقای احمدوند!به نظرم شماهم تو این مورد ارزش استفاده کردین!  
قاضی-ادامه ماجرا...

آریو-دقیقا بعد از ساعت ۳:۱۰ دقیقه آقای یزدانی برای برداشتن حسابهایی که توی اتاق حسام بوده وارد اتاق میشه..اما به علت اینکه حسام از پنجره افتاده بوده بیرون متوجه چیزی نشده و با مدارکی که میخواست از اتاق بیرون اومده و به سمت اتاقش رفته...

رفت سمت میزی که شایانم پشتش نشسته بود... لپ تابشو درآورد و یکم باهانش ور رفت.. بعد لپ تابو برد و گذاشت روی میز قاضی:

-این نسخه اصلی فیلم اون شبه..

بعد ۲۰ دقیقه قاضی رو به اهورا گفت:

-تمام مدارک علیه شماست... میخوایم حرفای شمارو هم بشنویم...

آریو-جناب قاضی اگه یه لحظه اجازه بدید یه مدرک دیگم دارم... که اهورا اعتراف کنه توی اتاق چه اتفاقی افتاده!

قاضی-منتظریم..

آریو به شایان اشاره کرد... شایان رفت سمت در دادگاه و..

\*\*\*\*

????

نگاهمو دور سالن دادگاه چرخوندم و اولین نگاهی که به چشمم خورد نگاه متعجب چکاوک بود... حق داشت! بلخندی بهش زدم و رفتم سمت آریو.. باهانش دست دادم...

آریو-مرسی که اومدی!

-آخرین کارم به عنوان دوست برای حسام بود...

آریو-جناب قاضی.. ایشون دوست حسام مقتول این پرونده هستن... و در آخرین روز عمر مقتول باهاشون ملاقات داشتن... برامون حرفهایی دارن که برای همه جالبه...

قاضی-به جایگاه بیان...

رفتم پشت جایگاه... دستمو روی قرآن گذاشتم و قسم خوردم جز حقیقت چیزی نگم.. شروع کردم به تعریف کردن ماجرا...

\*\*\*\*

میدونستم ممکنه این کارم حسامو بهم بریزه..اما از طرفیم حس میکردم باید به عنوان یه دوست بهش بگم که ظلمی داره در حقش میشه..

-بین حسام...هرچی میگم بخاطر خودته...زود جوش نیار...خب؟

حسام کلافه نگاهی بهم انداخت:

-داری نگرانم میکنی!

بی حرف پاکت عکسارو گذاشتم جلوش..سوالی نگاهم کرد:

-چی هست؟

-بهتره خودت ببینی!

سیگارشو توی جا سیگاری خاموش کرد و پاکتو برداشت...عکسارو ازش بیرون آورد و وقتی چشمش بهشون افتاد خشکش زد..بعد چند دقیقه عکسارو پرت کرد روی میز:

-فتوشاپه نه؟

-میتونی بریو به یه عکاس حرفه ای نشونش بدی...این عکسارو وقتی اهورا و ویدا از ویلای شخصی اهورا توی ولنجک بیرون اومدن گرفتم...خودتم خوب میدونی که خونه ی عمومی من اونجاست...!

خودشو جلو کشید و با حرص درحالی که صورتش سرخ شده بود گفت:

-میخوای..میخوای بگی..زن منو پسرعموم...

دیگه نتونست حرفشو ادامه بده..صورتشو با دستاش پوشوند...

-حسام...

دست انداخت و تموم وسایل روی میزو پرت کرد روی زمین...بلند شد و رفت سمت در..داد زد:

-حسام!بخدا به خودت آسیب میزنی!

بدون توجه به دادی که زد از خونه زد بیرون...پوفی کشیدم و به دیوار تکیه دادم...

رو به قاضی گفتم:

-این تموم ماجرای اون روز بود..بدون حتی واوی که جا بزارم...

قاضی برگشت سمت اهورا...اهورا خشکش زده بود...پوز خندی زد..شاید حتی فکرشم نمیکرد که من شاهد اون روز باشم...

قاضی-اون عکسارو دارین؟

آریو پاکت عکسارو روی میز قاضی گذاشت...بعد چند دقیقه ویدا بلند شد:

-من...من بقیه داستانو میگم...

و اومد سمت جایگاه..کنار رفتم...

\*\*\*\*

"ویدا"

دیگه آخر کار بودو پنهون کاری فایده ای نداشت...برگشتم سمت اهورا..نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به گفتن اینکه اون روز چی گذشت...

\*\*\*\*

در حال صحبت کردن با شیدا بودم..به ناخنای مانیکور شده ام نگاه کردم و خندیدم:

-قربون آبجی کوچیکم برم...قول میدم بعد عید پیام هلند..

شیدا-جدی میای؟ با داداش حسام؟

یکم فکر کردم...حسام..چقدر برام غریبه شده بود...چقدر که توی کاراش غرق بود...

-نمیدونم..تا بعد عید بینم چی میشه..

در خونه باز شدو صدای داد حسام پیچید توی خونه:

-وید!!!!!!

شیدا-این صدای کیه؟

-بعدا بهت زنگ میزنم..

گوشی رو قطع کردم... بلند شدم که حسام رسید به سالن... فوق العاده عصبانی بود.. صورتش قرمز شده بودو رگای گردن و پیشونیش زده بود بیرون..

-چت شده؟ چرا هوار میکشی؟

اومد جلو:

-اینو من باید ازت بپرسم... تو چت شده؟ تو چرا عوض شدی؟ ویدای پاک من کو؟

ویدا- دربارہ چی حرف میزنی؟

اشک توی چشمات جمع شده بود... تا حالا انقدر داغون ندیده بودمش... دستمو بردم سمتش که دستشو بگیرم... پسم زد:

-دست نجستو بهم زن!

با تعجب گفتم:

-حسام!

با ناله گفت:

-چی واست کم گذاشتم؟ چی از عشق و پول واست کم گذاشتم؟ کی تورو به اینجا رسوند در حالی که توی اون شرکت یه کارمنده ساده بیشتر نبودی! ها؟؟ جواب منو بده!

-چت شده؟!

حسام- چرا.. چرا بهم خیانت کردی؟ چرا با اهورا...

بقیه حرفشو نزد... دستمو جلوی دهنم گذاشتم... خدای من... فهمیده بود!

-تو.. تو داری اشتباه..

داد زد:

-لال شو! لال شو ویدا!! اینبار اشتباه نمیکنم...

رفت سمت در... ولی برگشت:

-وقتی برگشتم نمیخوام اینجا ببینمت...

و از در خارج شد...لبمو گزیدم...یعنی چی میشه؟؟؟

سرمو بلند کردم..اشکام روی گونه هام راه گرفته بود...رو به قاضی گفتم:

-من گناهکارم...من...بهش خیانت کردم...

قاضی برگشت سمت اهورا:

-جناب احمدوند حرفی برای گفتن ندارید؟

اهورا سرش پایین بود...بعد چند دقیقه بلند شد و گفت:

-اعتراف میکنم...

و اومد سمت جایگاه...

\*\*\*

"اهورا"

چشم چرخوندم توی سالن و چکاوکی رو دیدم که با حالت خاصی بهم زل زده بود...انگار که به یه

بدبخت و بیچاره نگاه میکنه...نفسمو دادم بیرون و چشمامو بستم...حالا نوبت من بود بگم چی

اتفاق افتاد توی اون اتاق...

\*\*\*

ساعت ده و نیم بود که گوشیم زنگ خورد...چشمم به اسم حسام که خورد دست از کیبورد کشیدم

و گوشو برداشتم:

-جانم؟

حسام-بیا اتاق!

ابروهام از لحن سردش بالا پرید...بلند شدم و از اتاق اومدم بیرون..همه کارکنای شرکت رفته

بودن جز یزدانی که برق اتاقش روشن بود...رفتم سمت اتاق حسام...وارد شدم...وایساده بوط لب

پنجره...رفتم سمتش:

-این موقع شب باید پیش ویدا باشی نه اینجا!

برگشت سمتم:

- فکر نکنم من پیش ویدا جایی داشته باشم... با وجود تو!

اخمام رفت تو هم:

- چی چرت و پرت میگی؟؟

پوز خندی زد و پنجره رو باز کرد... نفسای عمیق می کشید...

- حسام با توام!! معنی حرفت چیه؟

دست انداخت به یقه ام:

- یعنی واقعا نمیدونی؟

- باید بدونم؟

حسام - خیلی پستی اهورا!! چطور با زن پسر عمویت اینکارو کردی؟؟؟

چشمامو ریز کردم و خواستم دستشو از یقه ام جدا کنم که محکم تر گرفت:

- جواب منو بده!

- تو حالت خوش نیست!

هستریک خندید:

- اتفاقا چشمام تازه به حقیقت باز شده! دهن وا کن اهورا!!

- چرا چیز یو بگم که نبوده؟

حسام - بوده... خوبشم بوده! د حرف بزن لعنتی!

دستشو از یقه ام جدا کردم:

- آره بوده! چون تو ویدارو از من دزدیدی! اون مال من بود! بعد یه مدتم بهش اهمیت نمیدادی و

غرق کارت بودی! اون باید چیکار میکرد وقتی بهت نیاز داشت؟

داد زد:



-اون حق خیانت نداشت!

یقشو گرفتم:

-ولی من این حقو بهش دادم!

حسام- تو چشمام نگاه میکنیو اینارو میگی! خیلی آشغالی...

مشتی خوابوند توی صورتم که جوابم گرفت...همین جور دعوا بالا گرفت و گلاویز شدیم و تا به خودم اومدم حسامو هول داده بودم و از پنجره پرت شده بود بیرون... با چشمای درشت شده رفتم جلو و نگاهش کردم که افتاده بود روی زمین و خون از سرش جاری و چشماش باز... چون پشت ساختمون شرکت بود نگرهبانی پرسه نمیزد... عرق سردی روی پیشونیم نشست... با استرس آب دهنمو قورت دادم و سریع از اتاق زدم بیرون...

"چکاوک"

بعد از اینکه حرفای اهورا تموم شد قاضی برای تعیین حکم چند دقیقه ای تنفس اعلام کرد... بلند شدم و رفتم سمت ردیف اول... با دیدنم بلند شد...

-فکرشم نمیکردم پاکان..

پاکان- که من شاهد این ماجرا باشم؟

سرمو به معنای آره تکون دادم... پاکان برگشت سمت آریو و دوباره برگشت سمت من:

-من دوست چندساله آریوام.. وقتیم ناپدید شد ازم خواست که مراقبت باشم...

برگشتم سمت آریو که مامان کتی توی بغلش گرفته بود و گریه میکرد...

-ازت ممنونم پاکان... برای همه چی..

پاکان- خوشحالم که تونستم کمکی کرده باشم... از طرفیم... نباید اون عکسارو به حسام نشون میدادم... کارم خیلی اشتباه بود...

قاضی حکم رو اعلام کرد... اهورا به اعدام و ویدا برای همکاری با اهورا محکوم به حبس ابد شدن... از دادگاه که بیرون اومدیم نفس عمیقی کشیدم:

-احساس سبکی میکنم...

آیلار-بهت که گفتم ما به هدفمون میرسیم!

لبخندی زدم و سرمو تکون دادم...آیلار گونمو بوسید:

-خب دیگه عزیزم ما بریم...

شایان و آیلار از مون خداحافظی کردن و رفتن...بابا رفت که ماشینو بیاره...گوشی مامان کتی زنگ خورد...خاله مژگان بود...داشت با هیجان ماجرارو تعریف میکرد و همین طور ازم دور شد...گرمای دستی که دستمو احاطه کرد باعث شد سرمو بلند کنم و خیره شم به دو جفت چشم شکلاتی که توی آفتاب تابستون به عسلی میزد...توی نگاه هم همه چیزو خوندم که لبخندی زدیم..

آریو-بریم؟

-بریم...

دستمو دور بازوش انداختم و باهم به سمت ماشینش رفتیم..

\*\*\*\*

همین جور توی خیابونا چرخ میزدیم..یه دست آریو رو فرمون بود و یه دست دیگش گره به دستای من..به دستامون و حلقه هامون نگاه میکردم و لبخند میزدم که چشمم به همون آینه کوچیک سلطنتی افتاد که توی محظه ای زیر دستگاه پخش بود...دستمو بردم سمتش و برش داشتم...نگاهی بهش انداختم..لبخندی روی لبم نشست...همون روزی که واسه ی اولین بار با آریو رفتم کافه و ماجرای بهم خوردن آرایشم که آریو این آینه رو داد بهم که خودمو توش ببینم...آریو نگاه کوتاهی بهم انداخت خندید و گفت:

-یادته؟

سرمو تکون دادم:

-هیچ وقت یادم نمیره چه قیافه خوشگلی از خودم تو این آینه دیدم!

هر دو خندیدیم و گفتم:

-راستی! این آینه برای خانوماست...چرا یه آقا توی ماشینش اینو داره؟

درحالی که روبرو رو نگاه میکرد گفت:

-تنها یادگار از مادر بزرگه که وقتی مادرم رفت خارج همیشه مواظبم بود...

سرمو تکون دادم و آینه رو گذاشتم سر جاش...

آریو-چیزی میخوری؟

نگاهم کرد سرمو به علامت منفی تکون دادم... سرمو به صندلی تکیه دادم:

-دلَم دریا میخواد... صدای موجای آرامش بخشش...

آریو-پس محکم بشین که به همین زودی اونجاییم!!

با تعجب گفتم:

-جدی؟!!

چشمکی زد که خندیدم و گفتم:

-دیوونه!

نزدیک ۷ غروب رسیدیم شمال!! یه راست رفتیم سمت دریا... ماشینو کنار ساحل نگه داشت... پیاده

شدم و به کاپوت تکیه دادم... کنارم وایساد

-آریو..دیگه باهام اینکارو نکن... روانی میشم اگه باز خبر نبودنت بهم برسه..

دستشو دور شونه هام انداخت:

-همیشه پیشتم چکاوکم...

بازو هامو گرفت و منو روبروی خودش قرار داد... همین جور تو چشمام زل زده بود که خنده ام

گرفت:

-به چی نگاه میکنی؟

آریو-به چشمات.. اولین بار که توی اون آسانسور سرنوشت ساز دیدمت غم زیادی توشون موج

میزد... اما حالا... برق میزنن!

-باعثش تویی.. من مدیون توئم..

به دریا نگاه کرد... به موجهایی که صداشون فوق العاده بود مثل یه آرام بخش:

-میگن تاریکی رو تاریکی از بین نمیره... این روشناییه که تاریکی رو از بین میبره.. من تو تاریکی بودم... و تو اون روشنایی که منو نجات داد..

برگشت سمتم:

-ازت ممنونم...

لبخندی زدم و قدمی بهش نزدیک شدم و رفتم تو آغوشش...

"دلم میخواست پیانو بلد باشم.. دلم میخواست انگشتم بلغزه روی کلیدای سفید و مشکی پیانو و برات عشق بنوازم... میدونی؟ یه وقتایی واژه ها جواب نمیدن! هرچقدر بگم دوستت دارم هرچقدر بگم دلم تنگه بی فایده اس! چون یه مشت حروف لعنتی ان که دستشون به هیچ جایی بند نیست! این حجم از احساس فقط کلیدای پیانو رو میخواد... فقط نواختن میخواد... فقط خوندن میخواد... عشقت غم دیرینه ام... این حجم از دلتنگی صدای تورو میخواد وقتی آرام باهام زمزمه میکنی... میدونی؟ کاش من پیانو بلد بودم.."

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/82795/>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید

دانلود رمان از [www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

برای دانلود رمان بیشتر به نگاه دانلود مراجعه کنید [www.negahdl.com](http://www.negahdl.com)